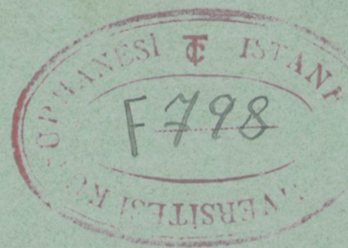
دیوان اهلی



بنام خداوند لوح و قلم | که از نیستی زد بهستی رقم
خدایی که بنیاد هستی نهاد | اساس بلندی و پستی نهاد
مبرا صفاتش ز درک کمال | منزه وجودش ز نقش خیال
بهر مهر پوشیده دانای راز | بهر ذره ذاتش دهد لطف باز
زمین خاکی افتاده در راه او | فلک گردی از خاک درگاه او
حکیم ازل قادر لم یزل | منزه ز نقصان بری از خلل
بلطف و کرم جمله را کارساز | قرین همه و ز همه بی نیاز
رقم زد بهستی چو روز الست | وجود همه از عدم نقش بست
چه آب و چه آتش چه باد و چه خاک | چه عرش و چه فرش از سما تا سماک
چه افلاک و انجم چه لوح و قلم | بیک حرف کن هست کرد از عدم

قلم حرف تقدیر بر کس نوشت | رقم زد بخوب و بد و نیک و زشت
چو آگه شد از حرف امید و بیم | ز نسبت زبان قلم شد دو نیم
قلم را ز وصفش کجا آگهی است | زبان قلم را ازو کوتهی است
چو نتوان بذات خدا برد راه | من آستان شفیع گناه
کشاییم زبان را بصدق تمام | بنعت محمد علیه السلام
که او بود مقصود بالا و پست | طفیل وجودش دگر هرچه هست
رسول عرب شاه کون و مکان | که نازد بلطفش زمین و زمان
ز مهر نبوت قوی پشت او | نگین سعادت در انگشت او
قدم زد چو بر خاک آن نور پاک | فتاد افسر تاجداران بخاک
چو از پرده روشن نمودار شد | بت از خجلت او نگونسار شد
فرو مرد آتش چو او رخ نمود | ز آتش پرستان بر آورد دود
زده بر فلک نوبت خسروی | ولی گشته قانع بنان جوی
از آن نام او گشت خیر البشر | که او بود داننده خیر و شر
ایا پیشرو سرور کاینات | نماینده راه اهل نجات
رسولان هوا خواه وصل تواند | تو مقصود ایشان طفیل تواند

چه باشد شفیع گناهم شوی / بلطف و کرم عذرخواهم شوی
دریغا که عمرم بغفلت گذشت / شدم غافل از عمر و فرصت گذشت
نیامد ز من هیچ غیر از گناه / که سنجم بمقدار یک برگ کاه
همه عمر رخش هوس تاختم / زغفلت بطاعت نپرداختم
ز دنیا و دین بی‌خبر متصل / شب و روز پیجو ذر دنبال دل
همه عمر من در تباهی گذشت / بعصیان و نامه سیاهی گذشت
گرفتار نفس و هوا تا بکی / بدام هوس مبتلا تا بکی
ترا عمر بگذشت از بیست و هفت / بهار جوانیت بر باد رفت
چو از عارضت شد بهار آشکار / خزانیست عمر ترا آن بهار
هنوزت هوا و هوس در سرست / بخوابی پیک اجل بر درست
دگر از جوانی چه داری امید / که نامه سیه گشت مویت سفید
ز پیر خرد گوش کن پند را / غنیمت شمار این دم چند را
مگر بند امروز در بند کی / که فردا نه بینی تو شرمندگی
حضور دل از ذوق طاعت طلب / فراغت بگنج قناعت طلب
مگر رو نماید ترا مقبلی / رساند باقبال اهل دلی

فقیری و بیچارگی پیشه کن / نکو بنگر و نیک اندیشه کن
درین چند سالی که مجنون مست / ز عشق پری رفته بودی ز دست
بجز داغ حسرت نشد حاصلش / نشد بهره از این بی‌وفایان دلش
درختی که در باغ دل کاشتی / از او غیر محنت چه برداشتی
فلک همچو لولی بازیگرست / که هر بیا عشق بازی دیگرست
گهی مهر آید از و گاه کین / نه آتش بود پایدار و نه این
مجو کام راحت ز گردار دهر / که با نوش او هست صد گونه زهر
بهشتش چه دانا چه نادان یکیست / اگر صد هزاراند اگر اندکیست
نه ابله بداند نه اهل خرد / بد و نیک تا بنگری بگذرد
شنیدم با فغان شبی از خروس / که دنیا فریبست و دیگر فسوس
چرا عمر صرف جهان کردهٔ / که با خود بری آنچه آوردهٔ
بی سیم و زر در سرای سپنج / منه بر دل و جان خود هیچ رنج
شد از گنج بسیار قارون هلاک / فرو برد حرص زر او را بخاک
خوش آن وقت درویش شوریده حال / که وارسته از قید مال و منال
نه او را غم فکر و ناموس و ننگ / نه اندیشهٔ صلح و نی یاد جنگ

نه یادش ز نابود و از بود هم   نه فکر زیان و غم سود هم
تو هم وقت خود را پریشان مکن   غنیمت شمر عمر و بشنو سخن
در این باغ چون نیست روی بهی   گدایی بسی به ز شاهنشهی
نه فکرت برد ره نه اندیشه‌ای   که کاوس کی بود و جمشید کی
کجا شد فریدون فرخ سرشت   که از قالبش ساخت ایام خشت
کجا رفت شاه جهان کیقباد   که شد قالبش خاک و خاکش بباد
اجل زهر در کام پرویز ریخت   غبارش به پرویزن غصه بیخت
اجل چون به خشش قضا بست تنگ   نماند کسی را مجال درنگ
بدولت اگر از فلک بگذری   چو مرگ آید از خاک واپس تری
مکرم بود قالب از جان پاک   چو جان رفت از تن چه باد و چه خاک
سلیمان که بر باد بنهاد زین   چو خورشید بودش جهان در نگین
بآخر که زین خاکدان بار بست   بجز باد چیزی نبودش بدست
مخور غم که درد و الم بگذرد   دگر شادمانیت هم بگذرد
بسی لاله روید به اطراف باغ   بصحن چمن بر فروزد چراغ
بسی جعد سنبل زند پیچ و تاب   بسی چشم نرگس گشاید ز خواب

که باشی تو آغشته در زیر گل   دمد از گلت لاله با داغ دل
بسی سبزه از باغ سر بر کنند   که دوران ترا خاک بر سر کند
بسی بگذرد بر سرت نیک و بد   که سر بر نداری ز خشت لحد
کند گردش چرخ چون آسیا   همه استخوان ترا توتیا
که از گردش چرخ باز اختران   برآری سر از دانش گوهر گران
بلهو و لعب شاد و خرم مباش   اجل در کمین است غافل مباش
پر از باد نخوت مشو چون حباب   که چون دید خود را فرو شد بخواب
چنان زی که از حضرت ذو الجلال   نبینی خجالت بوقت سؤال
چنان زی که چون میل بالا کنی   بر اوج فلک چون ملک جا کنی
نه زانسان که چون خاک مضطر شوی   ز تحت الثری هم فروتر شوی
چو گل سرخ رو شو بزن در چمن   چو لاله سیه دل مشو در کفن
گر از نور ایمان دلت روشن است   ترا گور تاریک چون گلشن است
خدایا تویی آگه از حال من   عیانست پیش تو احوال من
سر از بار عصیان مرا پیش من   مبین جرم من رحمت خویش من
اگر پرسیم از بد ناصواب   بجز اشک حسرت ندارم جواب

ببخشای بر من که بیچاره ام
گرفتار نفس ستمکاره ام

اجل گو زند چاک پیراهنم
بگیرد غبار جهان دامنم

چو تیغ اجل رخنه در جان کند
عزازیل آهنگ ایمان کند

در آن حال از لطف یاری دهی
در آن محنتم رستگاری دهی

تو باشی نگهدار ایمان من
ز رحمت کنی رحم بر جان من

چو در تنگنای لحد جا کنم
در آن وحشت آباد ماوا کنم

ز رحمت نگه کن زمان سوی من
در لطف بگشای بر روی من

بجان قوتی ده که بی اضطراب
شود بر من آسان سوال و جواب

چو خلق جهان رو بمحشر کنند
سراسیمه از خاک سر بر کنند

ز رفتار عصیان بخت سیاه
سیه گشت رخسارم از شرم گناه

ز فضل خود ای صانع ذو المنن
مرا سایهٔ لطف بر سر فکن

بود همسر کوه های گناه
که در پیش او کوه گردد چو کاه

چه باشد که از رحمت بی کران
کنی پلهٔ طاعت ما گران

در آن منزل از خوف خلل
که پران بود نامهای عمل

بود آنچنان نامهٔ من سیاه
که نتوان ازو شرح کردن گناه

بآب کرم نامه ام را بشوی
وزان شست و شویم بده آبروی

چو بر روی دوزخ نماید صراط
بافغان در آیند خلق از نشاط

چو شبهای تاریک هجران دراز
چو درد دل عاشق جانگداز

سیه فام و باریک چون موی سر
ز شمشیر بران بود تیز تر

نگیری اگر دست من وای من
بقعر جهنم بود جای من

چو پاکان گذر بر صراط افکنند
در ایوان جنت بساط افکنند

مرا هم باقبال آن پیروان
از آن ورطهٔ پر خطر بگذران

غرض از بهشتم تماشای تست
که آن جلوه گاه تماشای تست

وگرنه مرا نگذرد در ضمیر
خیال می و کوثر و جوی شیر

که بیزارم از وصل حور و قصور
که دارد مرا از وصال تو دور

مراد دل هر ذیران بیت
بجز ذات حق نیست از هر چه هست

کس از حق بجز حق تمنا کند
و زو غیر او را تولا کند

چه میگویی ای هلی بترس از خدای
ازین بیهوده یاوه دمی با خود آی

تویی پیر برآورده از تن سخن
که آورده با خود دم در سخن

وگرنه چه یارای چون من کسی
که خود را بنزد تو آرم بسی

ای ماه رخت مطلع ایوان رسالت — شاه انا املح نمک خوان رسالت
طالع نشد از برج شرف مثل تو ماهی — صدری چو تو ننشست در ایوان رسالت
انگشت نمودی چو هلال و بربودی — گوی از افلاک بچوگان رسالت
پروانه صفت سوخت پر و بال ملایک — تا روی تو شد شمع شبستان رسالت
سروی چو تو سر بر نزد از گلشن دوران — یک گل چو تو نشکفت به بستان رسالت
سرنامهٔ قدر تو دو کون شد بعنوان — نامد دگری جز تو بعنوان رسالت
چون ذره ز خورشید جمال تو عیان شد — هر نکته که نازل شد در شان رسالت
در روز ازل پرتو روی تو چو خورشید — افراشت علم بر سر میدان رسالت
با ذات تو جز با شرف ملک نظمی — سر بر نتوان زد ز گریبان رسالت
در روز قیامت چه غم از تابش خورشید — گر روی بتابد مه تابان رسالت
خوش وقت کسانی که شدند از سر اخلاص
اهلی اگرت آرزوی قامت طوبیست — کوتاه مکن دست ز دامان رسالت

ای گرد در کهت چشم ملک را طوطیا — آستانت قبلهٔ دین کعبهٔ اهل صفا

نخل گلزار ولایت سرو باغ لافتا — نور ما زاغ البصر چشم و چراغ مصطفی
شمع و جمع آفرینش هادی راه هدا — بر در قدر تو یکسان بنده و شاه و گدا

شاه با قدر و شرف سلطان تخت اصطفا
سرور دنیا و دین سلطان علی موسی رضا

ای سر کوی تو اهل قدر را دار السرور — جنت آبادی بهشت بی نقصان بی قصور
کمتر آرگاه هیبت درگاه قدرت کوه طور — گفت حق وصف تو در تورات و انجیل و زبور
شمع اقبال تو چون خورشید در عین ظهور — قدسیان گرد تو سرگردان چو پروانه ز دور
مهر و مه خود را در آویزند چون قندیل نور — در حریم روضهٔ پاک تو گر یابند جا
ای به خورشید را نام تو نقش در نگین — مظهر الطاف بیچون رحمة للعالمین
بی روش شرع محمد پیشوای اهل دین — نقد پاک حیدر صفدر امیر المؤمنین
در طواف روضهٔ پاک تو شد بر من یقین — هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
جعد حوران بهشت و شهپر روح الامین — گشته از روی شرف جاروب این خیر سرا
مهر و مه سرگشته روز و شب بگرد کوی تست — در دل هر ذره مهر آفتاب روی تست
عالمی چون ذره سرگردان بجستجوی تست — حلقهٔ ذکر ملک از حلقهٔ گیسوی تست
هر کرا جانی بود روی دلش سوی تست — روی در محراب از فکر خم ابروی تست

قبلهٔ من آستانت کعبهٔ من کوی تست   نیست ما را غیر درگاه تو جایی التجا
ای حریم آستانت برتر از هفت آسمان   آسمان بر درگه قدر تو خاک آستان
روشن از گرد سر کوی تو چشم قدسیان   ساکن کوی تو فارغ از بهشت جاودان
در حریم روضهٔ پاک تو جای راستان   حور عین جاروب کش با طرهٔ عنبرفشان
همچو میل توتیا گردد بچشم مردمان   گر غبار آلوده خاری آرد از کویت صبا
ای خجل سرو و گل از رخسار و قدت در چمن   لالهٔ باغ حسین و سرو گلزار حسن
گرد کویت آب روی لاله و برگ سمن   نوربخش انجم و چشم و چراغ انجمن
بر گنهکاران امت گوشهٔ چشمی فکن   گرچه بنود تیره بخت و پر گناهی همچو من
گر مرا گرد سر کویت شود عطر کفن   اهل جنت را بود گرد ره من توتیا
بوده ام عمری چو زلف مهوشان آشفته کار   بیش از آن از خاک من دوران انگیزد غبار
یک نفس ای ابر رحمت بر من خاکی ببار   تا شوم پاک از غبار کفر و عصیان خطا
نامهٔ اعمال خود را دوش میکردم نگاه   بود [illegible] له چون روزگار من سیاه
پای تا سر غرق عصیانم ز سر تا پا گناه   گرچه هستم تیره بخت و عاصی گم کرده راه
نیست جز درگاه احسان توام جایی پناه   غیر آه حسرت و اشک ندامت عذرخواه
شعلهٔ میل هزارت در شب تاریک ماه   عاصیان را گشته رهبر گمرهان را رهنما

خرم آن روزی که بودم خفته در خواب عدم   غافل از سود و زیان فکر بیش و کم
رسته از جرم و گناه آسوده از درد و الم   کاشش از آن منزل برون ننهادمی هرگز قدم
تا نیفتادی چنین سرگشته در گرداب غم   چشم آن دارم که دستم گیری از راه کرم
زانکه از روز ازل بوده است خواهد بود هم   درگه جود تو بیشک قبلهٔ حاجت روا
در زبانم جنبشی تا هست مانند جرس   بر زبانم روز و شب ذکر تو خواهد بود و بس
خاک درگاه توام روبم بمژگانم بهوس   چشم آن دارم که چون از عمر ماند یک نفس
مرغ روح من کند پرواز از قفس   نی بود چشم ترحم نی امید از هیچکس
در جهان جایی من درمانده را فریادرس   در پناه عصمت خود دار ایمان مرا
ساحت شیر نره بدخواه ترا محو از جهان   تا قیامت ماند زیر پرده این راز نهان
که نشان مقدمت بر سنگ خارا شد عیان   گاه گرد چشمهٔ کوثر ز هر سنگی عیان
لاله ز دستت شد عصا حاصل سرو گلزار جهان   گاه گفتی با تو عرض حال شیرین زبان
که زبان طفل گویا کرده بس بیگمان   کو زبان آنکه گویم شمهٔ مدح ترا
من که دل را بستهٔ زنجیر گیسوی توام   چون دم جای دگر دل میکشد سوی توام
میکشد سر شب غم نادیدن روی توام   زنده میسازد نسیم صبح بر بوی توام
گر بود صد جان فدای یک سر موی توام   من کیم تا جا بود در روضه پهلوی توام

راضیم گر جا بود بخش سگ کوی توام
گرد عصیان از کجا آن روضهٔ پاک از کجا

روضهٔ پاک ترا هر جانب از جنت دربست
خاک درگاه تو هر جا سرفراز و سرور نسبت

آفتاب از بهر فرش در گهت خشت زر بست
هر یک از قندیل نور او فروزان اختر بست

مانده زیر پرده اش هر جا که زیب زر نوبست
کاشی دیوار او آیینهٔ پر جوهر بست

بلکه هر آیینه در باب حقیقت دفتر بست
از کلام حضرت حق در حدیث مصطفی

شکر لله دارم از الطاف رب العالمین
مهر آل مصطفی در درج دل نقشی بر نگین

زانکه هستند از ره تحقیق و از روی یقین
مقصد و مقصود ایشان سرور دنیا و دین

دُر دریای رسالت نقد خیر المرسلین
منبت فاضلتر کسی امروز در روی زمین

از نقیبان ملک قدر امام المتقین
نیست حد آنکه گویم نام ایشان بر ملا

رب این قصر بلند ایوان گردون احترام
صیت ملا داشت یا فردوس یا دار السلام

از چراغ و شمع گلزار است خرم صبح و شام
بلبلان دلفریبش حافظان خوش کلام

خادمان منقاشش بر کف بهر گل چیدن مدام
خاصه آن درویش یحیی خادم خاص امام

هر که چون اهلی کند منزل در آن عالی مقام
هیچ شک نبود که یابد در بهشت عدن جا

زد لاله چتر آل بمیدان کربلا
گل کرد باز خون شهیدان کربلا

هر برگ لاله ایست زبان تا بیان کند
احوال کشتگان بیابان کربلا

دارد چو لاله داغ جگر گوشه‌ٔ ز دل
هر گل که بشکفد ز گلستان کربلا

خبر خون دل چو لالهٔ شب تشنگان ندید
چرخ سیاه کاسه بدوران کربلا

چوگان چرخ بین که سر سروران دین
افکنده همچو گوی بمیدان کربلا

لب تر نکرده اند جز از تیغ آبدار
لب تشنگان وادی حرمان کربلا

آب حیات روی بخاک ره نیاز
جان میدهد بیاد اسیران کربلا

با چشم تر ز دست گردش گردون دون نواز
لب خشک مانده چشمهٔ حیوان کربلا

مگر نیست بر جبین علی اکبر سنگدل
آبی دریغ داشت ز مهمان کربلا

بر دامن فلک شفق آفتاب نیست
در خون نشسته از غم سلطان کربلا

دری که گوشوارهٔ عرش مجید بود
در بحر غم فتاده ز طوفان کربلا

افتاده تن بخاک ره و سر بشام
آه از شهید بی سر و سامان کربلا

همچون شکوفه دیدهٔ انجم سپید شد
از بس که ریخت اشک بدامان کربلا

لاله از آن خاک سیه سرخ بر دمید
کاغشته شد بخون شهیدان کربلا

هر لاله که بر دمد از تربت حسین
داغیست تازه سر زده از خاک کربلا

امروز بهر ماتم او ساکنان عرش
بر سر کنند خاک ز چوگان کربلا

جبریل گشته از سر تعظیم هر شبی / پروانه چراغ شبستان کربلا
از روی قدر و مرتبه لوح سپهر را / هر خط دهد کتابهٔ دوران کربلا
گنجی که کاینات بجان طالب ویند / جا کرده اند در دل ویران کربلا
تا جامهٔ حسین چو گل بسته غرق خون / زد خار غصه دست بدامان کربلا
جز غنچهای دل که شد از غصه چاک چاک / نشکفت غنچهٔ ز گلستان کربلا
حاصل ز خاک او همه خار ندامتست / تیر ملامت آمده باران کربلا
هر خون ناحقی که شد از روز رستخیز / سر بر زند همه ز گریبان کربلا
امروز بهر ریختن خون خارجی / گردیده تیز خار مغیلان کربلا
آب فرات رفته بخاک سیه فرو / افتاده تا ز چشم یتیمان کربلا
خصم سیاه روی بحشر کسی که او / بر تافت روی از مه تابان کربلا
تا بر یزید ناکس ملعون جفا شود / در روز حشر بر سر دیوان کربلا
دیدم بخواب دوش بهنگام صبحدم / خود را میان عرصهٔ میدان کربلا
روح الامین بخیل ملایک ستاده بود / گریان چو ابر بر سر ایوان کربلا
یعقوب وار گشته همه دیدها سفید / از درد و داغ یوسف کنعان کربلا
گیسو گشاده حور و خراشیده روی هم / بر خاک ره نشسته پریشان کربلا

من بادو

در روز حشر لعنت حق باد بر یزید / بیش از شمار ریگ بیابان کربلا
دارم امید آنکه چو اهلی ز روی شوق / باشم یکی ز خاکنشینان کربلا
افتاده همچو خاک بر آن آستان مقیم / گردیده خاک پای مقیمان کربلا

ثمان

دو چشم فرش آن منزل که بسیاری گاه آنجا
بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

خوشم در کوی آن نامهربان با سوز پنهانی
بلایی گر نیارد بر سر من دود آه آنجا

جدایم از نظر انداخت آن شوخ جفا پیشه
که هر جا بینندم دیگر نبیند از دو نگاه آنجا

بحشر داد خود خواهم مگر زان خیل خوبان
که نی بینم رقیبانت نی خیل و سپاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید
چنین سوزی که من دارم کجا روید گیاه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان حسود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

اگر در بزم وصلش ره نیابی غم مخور اهلی
گدارا نیست ره جایی که باشد پادشاه آنجا

زشرح سوز من خون شد دل خلقی بمحفلها
سخن گر زود در دل آید کند تأثیر در دلها

گر از یک شمع بودی سوز دل پروانه را چون من
نگشتی این چنین سرگشته گرد شمع محفلها

برآید چون شفق گلگون غباری گر زخشتم خیزد
زبس کز سیل اشکم لاله گون شد خاک منزلها

از آن جعد خم اندر خم بسی در دل گره دارم
زسودای سر زلفش مرا افتاد مشکلها

زخوناب دو چشم آنچنان گل شد سر کویش
که روید لاله خونین کفن تا حشر ازان گلها

زفیض عشق اهلی خاطرم بحریست پرگوهر
که از موجش در سیراب میریزد بساحلها

زصورت تو مصور گذاشت دعوی را
که دید در همه رو بیت هزار معنی را

بسرو قد تو نسبت نمی توان کردن
اگر بجلوه در آرند شاخ طوبی را

زدیدن تو اگر بیخبر شوم چه عجب
که کوه تاب نمی آرد این تجلی را

مصور ازل از ابروان دلکش تو
کشید بر همه تابان کمان دعوی را

نمیخورند فقیهان شهر آب حرام
بخون خسته دلان می دهند فتوی را

مباش تیره زآهم که هیبت طور دگر
زآتش دل مجنون چراغ لیلی را

ببر زآینه دل غبار غم اهلی
بآب دیده فرو شوی گرد تقوی را

برفلک هر شب رسانم برق آه خویش را
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

گر فلک زینسان بود بدمهر و بخشم تیره روز
مهربان با خود نخواهم دید ماه خویش را

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم می‌زنم … می‌نهم بر باد چشم همچو کاه خویش را

مردم چشمم منی در چشم مردم جا مکن … چشم من باید که دانی جایگاه خویش را

بیا به پایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت … سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را

از چه ای خورشید تابان روی می‌تابی ز من … ده چه بد کردم نمی‌دانم گناه خویش را

چون سگ خود خوانده‌ای بیچاره اهلی از لطف … کم مکن زو التفات گاه گاه خویش را

گرچه می‌سوخت دل پر درد مرا … گرمی عشق تو کرد از دو جهان سرد مرا

دارم از عشق تو دردی که اگر جان برود … هرگز از دل نرود لذت آن درد مرا

خاک راهت شدم از من مفشان دامن وصل … ور نه بر باد دهد هجر تو چون گرد مرا

منم آن لالهٔ دل سوخته در گلشن دهر … که به خوناب جگر عشق تو پرورد مرا

ذرهٔ مهر تو جا کرد درون دل من … ساخت سرگشته چو خورشید جهان گرد مرا

شوق دیدار تو جاذبهٔ عشق تو بود … که به سرحد وجود از عدم آورد مرا

در دلم نیست اگر زین گل رعنا خاری … چیست این اشک جگرگون و رخ زرد مرا

اهلی اندیشهٔ امروز و غم فردا چند … عشق کو تا کند از هر دو جهان فرد مرا

زهی شرمندگی از عارضت خورشید تابان را … ز لعل جانفزایت صد خجالت آب حیوان را

همه شیرین لبان را مهر خاموشی نهی بر لب … چو بگشایی به شکرخنده لعل شکرافشان را

مکن روز وصال ای نازنین منع من از گریه … که می‌شویم ز لوح دل غبار شام هجران را

چو دادم دل به آن شمع جهان‌افروز دانستم … که چون پروانه آخر در سر او می‌کنم جان را

از آن گل سینهٔ صد چاک دارم وه که عشق او … نباشد فرق چاک سینه و چاک گریبان را

ز سر آن دهان گر نکته دانی لب ببند اهلی … مفکن در میان مردمان این راز پنهان را

آزاد کرد عشق ز قید خرد مرا … چندان تفاوتی نکند نیک و بد مرا

جز صرف مهوشان نکنم نقد زندگی … چون خضر اگر دهند حیات ابد مرا

زد روزگار قرعهٔ محنت به نام من … روزی که در ره عشق تو شد نامزد مرا

چندان وفا کنم به تو از راه مردمی … خوانی ز روی لطف سگ کوی خود مرا

آزادی از حیات ندارم به روز حشر … گر خط بندگی تو نبود سند مرا

خوناب دل ز دیدهٔ غمدیده می‌رود … زان خار حسرتی که به دل می‌خلد مرا

بر من چنان فضای جهان تنگ شد که نیست … زین تنگنا امید نجات از لحد مرا

دانسته یار درد دلم را رقیب هم … پوشیده نیست حال دل از نیک و بد مرا

اهلی قبول اهل نظر یافت شعر تو
با مدعی بگو شوان کرد درد مرا :.

شد درد عشق روز ازل نامزد مرا
جز عشق نیست کار دگر تا ابد مرا
هردم رسید نزار ستم بر دلم ز عشق
گر دم زنم ز عشق زبان میبرید مرا
تا گفته یکسخن شنوا از عرض حال من
باید شنید صد سخن از نیک و بد مرا
تا شمع بزم غیر شدی سوختم ز رشک
منشین بهر چنین میسوز از جید مرا
آن نازنین بداغ وفا سوخت سینه غیر
این داغ ماند بر دل او تا ابد مرا
اهلی چه غم ز طعنه اغیار زانکه نیست
از شوق عشق او خبر از حال خود مرا

گر رسید هر لحظه صد غم بر دل از عالم مرا
چون تو باشی یار من هرگز نباشد غم مرا
بگسلد گر رشته جان مرا دست اجل
با تو خواهد بود پیوند وفا محکم مرا
کاشکی همچون سگان بر آستانت جا دهی
گر نسازی در حریم وصل خود محرم مرا
در تماشای بتانم نیز هر سو دیده ایست
تا نه بیند زاهد خودبین بچشم کم مرا
با سفال آن سبک کو خون دل اهلی بسی
خوشتر آید از می گلگون و جام جم مرا

آتش رخسار او زد شعله از روزن مرا
شد از آن آتش چراغ عاشقی روشن مرا
از جهان جز آرزوی ناوک مژگان او
نیست در دل خار خار یکسر سوزن مرا
دور از آن گلبرگ پیرهن صد چاک در پیکرم
گر بود همچون تن پیراهن از آهن مرا
هر کسی گوید غم دل پیش یار اما چه سود
نیست در پیش تو یارای سخن گفتن مرا
ذره گشتم بکنج غم ز تاب مهر او
چون کشیدم آه بیرون دا از روزن
اهلی این آتش که بر جان من است از عشق او
کم نگردد سوز من تا هست جان تن مرا

ای فلک عاقبتم ساختی از یار جدا
کردی از یار بکام دل اغیار جدا
آه ازین چرخ جفا پیشه و بد مهر که او
هر زمان یار دگر می کند از یار جدا
بی تو هر قطره خونی که فتاد از نظرم
پاره بود که شد از دل افگار جدا
آنچه این بار کشیدم ز جفاهای فراق
گر کشندم نشوم از تو دگر بار جدا
بس که در عشق تو سر بر در و دیوار زدم
در جدا ناله ازین واقعه دیوار جدا
اهلی دلشده دور از سر کوی تو که شد
بلبلی ناله کنان مانده ز گلزار جدا

الهی خوبتر هر روز رخت از روز دگر بادا
ز آب زندگی گلزار عمرت تازه‌تر بادا

مبادا بی رخت روشن چراغ مردم دیده / غبار رهگذارت سرمهٔ اهل نظر بادا
بامیدی که شاید بر سر من بگذری روزی / سر من بر سر هر کوی خاک رهگذر بادا
بروی تو بادا آیینه روشن دل یارب / در آن آیینه انوار تجلی جلوه گر بادا
کسی را گر نباشد بر جگر داغ تو چون لاله / دلش بر داغ حسرت دیدهٔ خونین جگر بادا
چو ترک چشمت از مژگان خدنگ ناز بگشاید / سواد دیدهٔ غمدیده ام آنرا سپر بادا
بدفع چشم بد بادا سپندت مردم چشمم / ز رویت چشم دوران است یارب دورتر بادا
مبادا از حالت خود آگهی یکلحظه اهلی را / مدام از شوق دیدار تو مست و بیخبر بادا

ساختم در سینه جا پیکان آن دلدار را / باید از آهن دلی جور و جفای یار را
میزنم سر بر در و دیوار شبها تا بروز / در فغان دارم ز درد دل در و دیوار را
گوش کردن کی توانی قصهٔ هجران من / درد دل بسیار باشد محنت بسیار را
گر نبودی محنت هجران در اشتیاق / کس نمیدانست قدر دولت دیدار را
در دلم جا کرده می بینم بکام دل خوشش / خلوتی دارم که آنجا نیست ره اغیار را

همچو اهلی کار من در عاشقی جان کندنست
کار عشق اینست از جان می کنم این کار را

سرگشته ساخت ماه رخت آفتاب را / در خون فشاند خال لبت مشک ناب را
خوش آنکه همچو صید بفتراک بندیم / تا بر مراد خویش ببوسیم رکاب را
از راه دیده در دل تنگم در آمدی / از دل قرار بردی و از دیده خواب را
حیران صنع ایزد پاکم که قدرتش / بخشد لطافت این همه یکقطره آب را
با خویش مهربان ز وفا ساختم ترا / تسخیر کس نکرد چنین آفتاب را
نشمارد از حساب سگانت مرا رقیب / مپسند بر من این ستم بیحساب را
اهلی مدار چشم فراغت ز روزگار / آسودگی کجاست جهان خراب را

تا چو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا / نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا
کشته شد فرهاد و مجنون بلاکش هم نماند / شد مسلم کشور عشق و جنون تنها مرا
من نمیرفتم بخود چون سایه از دنبال او / بیخبر می برد سرو قامتش از جا مرا
این چنین گر بار هجران تو خم شد قامتم / بعد ازین باید نهادن سر بجای پا مرا
باشدم خاک ره آن سرو بالا هر نفس / میرسد فیض دگر از عالم بالا مرا
چون مسیحا پای همت بر سر گردون نهم / سر فرو ناید بمحنت خانهٔ دنیا مرا
حیرت وصل تو بر لب مهر خاموشی نهاد / ورنه بود از محنت هجران شکایتها مرا

عشقم از دل فکر دین و غم دنیای دون / رفت از دل فکر امروز و غم فردا مرا
بباخت اهلی خرقهٔ پشمینه از راه صلاح / تا بپا زد خلعت حسن بتان سودا مرا

مهی گذشت و ندیدم به جمال ترا / نیافتم شرف دولت وصال ترا
کمال حسن و لطافت همین بود یارب / که چشم بد نرسد حسن بر کمال ترا
رقیب قدر وصال ترا نمی داند / ز جنگ هجر ندیدست گوشمال ترا
تو آفتابی و چون ذره عالمی دارند / امید آنکه نبیند کسی زوال ترا
گرفتم آنکه نه بندم نظر ز ماه رخت / چگونه عذر توان خواستن خیال ترا
بنامه درج مکن شرح حال خود اهلی / چو پیش او نتوان گفت عرض حال ترا

بس که بر دل هوس جام شرابست ترا / چه غم از آتش دلهای کبابست ترا
چه خبر باشدت از نالهٔ خونین جگران / گوش بر زمزمهٔ چنگ و ربابست ترا
چیست ای شمع ترا حال که پیوسته چو من / دل پر از آتش و غم دیده پر آبست ترا
نتوانم نفسی داشت عنان تو نگاه / بس که چون عمر گرانمایه شتابست ترا
چاک زد پیرهن هستی خود را اهلی / زانکه بر چهرهٔ مقصود نقابست ترا

تمنا داشتم در دیده خاک آن کف پا را / بحسرت مردم و با خاک بردم این تمنا را
چه بخت است این که سر بر می زند خار غم محنت / من غمدیده گر بر پنبک خاری نهم پا را
ترا جایی که روزی دیده ام آنجا بخود آیم / ندارم طاقت آنهم که بینم بی تو آنجا را
عجب نبود اگر چون گردباد از خاک برخیزم / بجانم گر دهی جولان سمند باد پیما را
بجان آمد دلم از قید هستی کاشکی هرگز / نیفتادی گذر بر جنت آباد جهان ما را
جفا و جور و بیدادی که بر من از تو می آید / نه از تو جان من از چشم خود می بینم اینها را
اسیر عشق داند لذت وارستگی اهلی / نباشد ذوق این معنی گرفتاران شیدا را

بریز ساقی جان جرعهٔ دمادم را / بشوی از دل ما گرد محنت غم را
از آن ز داغ دل من همی فتد مرهم / که نیست طاقت این سوز در دم مرهم را
مرا دلی چو صراحی ز هجر پر خونست / چگونه ترک کنم گریهٔ دمادم را
بیا در روی عرقناک دلفروز رخت / زمانه بر رخ گل قطرهای شبنم را
بیمن عشق شدی شهرهٔ جهان اهلی / گرفت صیت سخن دانی تو عالم را

رقیبان تا کی از نزدیک بینند آن پری رو را / الهی دور دار از چشم بد آن روی نیکو را
چه قد است این تعالی الله بنازم قدرت ایزد / که آب از جویبار لطف داد آن سرو دلجو را
مرا گر هجر آن گل بر جگر صد خار غم باشد / چسان بر بستر راحت نهم آسوده پهلو را
چه حد من که سوی او نویسم نامه ای قاصد / نیازی عرضه دار از من سگان آن سر کو را
نهادم شیشه ناموس را بر طاق ابروی / که استاد ازل می بست نقش آن طاق ابرو را
تو از ناز و جفا و جور با من هر چه خواهی کن / ولی زنهار مشنو در حق من قول بدگو را
مگو اهلی که بد شد با تو آن شوخ جفاپیشه / که نیکو می شناسیم شیوه آن ترک بدخو را

زهی نور از رخ رویت چراغ صبحگاهی را / فروغ دیگر از ماه رخت نور الهی را
قضا روزی که می انداخت طرح سقف بارگاهی / قدر بهر تو می افراشت چتر پادشاهی را
گذشت از اوج گردون هر شبی موج سرشک من / چه حاصل چون نبرد از کوکب بختم سیاهی را
بچین در خلق آشوب سپاه و آفت شهری / که می بینم گرفتار تو شهری و سپاهی را
از آن نالم که ناید بر من از جور تو بیدادی / کسی هرگز نکرد است از کسی این دادخواهی را
بقتل عاشقان ای کاش خوبان محضری سازند / که من صد جا بخون خود نویسم این گواهی را
مپرس از محنت شبهای اهلی بی رخ رویت / نیاید خواب در چشم از فغانش مرغ و ماهی را

زهی صد داغ بر دل از گل رویت هزاران را / شکسته در جگر صد داغ حیرت گلعذاران را
ز چشم کافرت صد رخنه در دین مسلمانان / ز مژگان تو در دل جا بجا خنجر گذاران را
من لب تشنه دانم ذوق بیگانهای سیراب / گیاه خشک پامال هجر داند قدر باران را
جفاجویی که یاد گلعذارانش گران آید / کجا افتد گذر بر خاطرش امیدواران را
لب میگون و چشم مست از کف داشت سامانی / صلاح زاهدان و توبه پرهیزکاران را
میان گریه برق آه جانسوزم بدان ماند / که آتش میجهد از سینه ابر نوبهاران را
کسی کز آتشین رویی ندارد شعله در دل / چه داند بیخودی و اضطراب بیقراران را
از آن گرد و بجو گرد و افتان خیزان میرود اهلی / که بوسد نعل اسب خنگ و چابک سواران را

باز بر دارد ز ره ما را شوخ ستمکار عجب / بازم افتاد از بلای عاشقی کار عجب
دل که بود آسوده یکچند از غم عشق بتان / سوختم بازش بداغ لاله رخسار عجب
سینه ام شد چاک چاک از خار خار غم که باز / میخلد از گلرخی در دل مرا خار عجب
یک رمق از نیستیم چون شمع باقی مانده بود / تا بروز آورده ام بی او شب تار عجب
اهلی از اندیشه سود و زیان وارسته ام / زانکه دارم با خیال دوست بازار عجب

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب / از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب
هر زمان دست تو میخواهم که بوسم چون عنان / چشم بر پای تو میخواهم که مالم چون رکاب
چون توان منع تو کردن از التفات بر کسی / کی توان خورشید را گفتن که بر هر کس متاب
هر شبی در خواب با خود مهربان می بینمت / این چنین بختی که من دارم مگر بینم بخواب
صفحهٔ روی ترا گویی که استاد ازل / کرده است از دفتر حسن و لطافت انتخاب
شادم از جور و جفایت زانکه طور مهوشان / گاه لطف و مرحمت باشد گهی ناز و عتاب
چون ندارد عار اهلی از من آن سلطان حسن / من گدای بی نوا را چه پیر و عالیجناب

مرا از دردمندان خود آن نامهربان دانست / نگاهی کرد سویم از نگاهش میتوان دانست
عیان شد پیش او حال دلم از دیدهٔ گریان / جراحتهای پنهانم ز چشم خونفشان دانست
ز پا افتاده بودم بر سرم آمد سگ کویش / مرا از خاک برداشت مشتاق استخوان دانست
ز بدنامی چنان تیر ملامت را نشان گشتم / که هر کس دید از دورم بدان نام و نشان دانست
شهید عشق آب زندگی خورد از دم تیغش / که جان دادن بعشق او حیات جاودان دانست
بجور از آستان خود نراند امروز اهلی را / ترحم کرد یارب یا سگ آن آستان دانست

آه گر نه سیل سرشکم ره بسوی آن ماه نیست / رفت چندان آب چشم من که آن پیدا راه نیست
از غم هجران او هر دم بحال دیگرم / وه که آن نامهربان از حال من آگاه نیست
همدم من در شب هجران آن شمع مراد / غیر آه شعله افروز و غم جانکاه نیست
دل نخواهد دور از و گر باشدش جا در بهشت / شاد بودن کی توان جایی که آن دلخواه نیست
چشم بر ره چند باشم چون نخواهی آمدن / گر مرا خوانی بسوی خویش دور از راه نیست
خرمن هستی بباد نیستی رفت مرا / حاصلی جز دانهٔ اشک و غم چون کاه نیست
گر شدم چون سایه خاک راه آن سرو بلند / دست امیدم هنوز از دامنش کوتاه نیست
گرد غم اهلی ز لوح سینه میرفتم ز آه / آه گر ضعف دلم دیگر مجال آه نیست

ای که محراب سجود من خم ابروی تست / قبلهٔ من آستانت کعبهٔ من کوی تست
آفتاب عالم افروزی بر اوج دلبری / عالمی چون ذره سرگردان بجستجوی تست
کم نشین با ناکسان گفتم شدی غرق عرق / ماه من زین گفت و گو مقصودم آب روی تست
سایه بنود با تو همره چون روی در گلستان / دود دایم در پی سرو قد دلجوی تست
راحت جانی و نور دین و آرام دل / هر کرا جانی بود جان و دل او سوی تست

اهلی از سودای بدخویی دگر رسوا شدی / در میان اهل عالم باز گفتگوییست

داغ بر دستم ز دست عشق جانان منست / این که می‌سوزد به درد عاشقی جان منست
آنکه شد سرحلقهٔ خیل گرفتاران منم / وانکه شاه کشور حسن است سلطان منست
گرچه سوی من نه بیند هست چشم روشنم / وانکه می‌تابد رخ از من ماه تابان منست
تا چرا چون گل به هر خاری دوی دامن‌کشان / همچو گل صد چاک از این غم تا به دامان منست
دل به صد اندیشه کو جمعیت خاطر مرا / من پریشان دل و دل هم پریشان منست
گر مرا بهر تو خون ریزند باشم شرح دو / ور در آتش افکنند آتش گلستان منست
گرچه آسان نیست اهلی ترک جان در عاشقی / ترک جان در عشق آن مه کار آسان منست

تر به روی تو گل گل از شراب افتاده است / یا پریشان گشته برگ گل در آب افتاده است
بازکش یکدم عنان گر بهر جولان گردنت / رفته دل بر باد و جان در اضطراب افتاده است
نور خورشید است یارب گشته ظاهر از شفق / یا ز رخسار تو آتش در نقاب افتاده است
محنت شبهای بیداری چه داند آنکه او / تا سحر بر بستر راحت به خواب افتاده است
قامتم خم گشت زیر بار اندوه ملال / بس که در رگهای جانم پیچ و تاب افتاده است

بادهٔ عشرت مجو از نیلی دوران که او / سرنگون در بحر غم همچون حباب افتاده است
کشته اهلی بیخود از شوق لب میگون او / رفته از حال خود و مست و خراب افتاده است

از زلف یار و بخت سیاهیم در شکست / ما را هزار گونه شکست است در شکست
هر کس به راه عشق قدم بیشتر نهاد / خار جفا به پای دلش بیشتر شکست
تا حشر بر دمد گل حسرت ز خاک من / زان خارها که هجر تو ام در جگر شکست
مرغ دلم به کوی تو پرواز چون کند / زینسان که سنگ تفرقه آتش در جگر شکست
نشکفت یک گلم ز تو ای نخل آرزو / هر لحظه در دلم ز تو خار دگر شکست
هر که فکند سنگ جفا سوی بیدلان / آنجا هزار عاشق دلخسته سر شکست
اهلی به صد نیاز در آن زلف پرشکن / بستیم دل شکسته در ستیم زهر شکست

رهبرم در وادی غم بخت گمراه منست / یار دلسوزی که دارم شعلهٔ آه منست
بخت بد باز از سر کوی توام آواره ساخت / تا چه پیش آید نمیدانم چه در راه منست
گر ز لعلت دست پس بودم از عیب تو نیست / کاینهم از بخت سیاه و دست کوتاه منست
بر امید وصل از هجران تمنا میکنم / چون نمی‌خواهد دل او آنچه دلخواه منست

مهر عالم سوز گردی عالمی روشن شود — یک شرار از شعلهٔ آه سحرگاه منست

(از دود) روزم از هجران چو شب شد همچو سپاه — نی ز بخت بد که از بی مهری ماه منست

درد من اهلی نداند جز سبک کیشی کسی — گاه از آه و فغان گاه و بیگاه منست

منم که شیوهٔ عشق بتان شعار منست — مدار کار جهان عشق و عشق کار منست

دمی چو ذره بجایی قرار نیست مرا — ز بس که عشق تو بر جان بیقرار منست

(روز) مرا ز عشق تو شد روزگار سیاه — ولی ترا چه غم از روز و روزگار منست

از آن ز بزم وصالش نمیروم بیرون — که هجر شمع کشیده در انتظار منست

ز خاک تربت من خار بر دمید و هنوز — هزار خار غمت در دل فگار منست

درین زمانهٔ بد مهر از کسی چه امید — که نیست دشمن جان من انکه یار منست

مگو که در پی آن شهسوار چند روی — مگر عنان دل من باختیار منست

ز رشحهٔ قلمم سوخت عالمی اهلی
چه آتش است که در نظم آبدار منست

تا دل ز دست من آن نامهربان گرفت — من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت

میخواستم ز فتنهٔ دوران کنارهٔ — آمد سپاه عشق و مرا درمیان گرفت

جولان

جولان کنان ز من بگذشت آه چون کنم — عمر گذشته را نتوانم عنان گرفت

از حال خویش لب نگشودم بهیچکس — وین طرفه تر که راز من اندر جهان گرفت

مجنون روزگار شدم تا همای عشق — پرواز کرده بر سر من آشیان گرفت

بر کاینات دامن همت فشانده‌ام — زان گرد که دامنم سبک این آسمان گرفت

نی می توان دمی بتو بودن بکام دل — نی از روی دل تو بر می توان گرفت

اهلی چو آفتاب بمهر تو شد علم — از قاف تا بقاف بطبع زبان گرفت

اگر بباد فنا چون غبار خواهم رفت — هنوز در پی آن شهسوار خواهم رفت

چو ذره در پی آن آفتاب خواهم بود — بهر کجا که روم بیقرار خواهم رفت

چو ذره در پی او تا نه بیندم غیری — ز چشم غیر نهان در غبار خواهم رفت

باختیار دگر گفتم از پیش نروم — ولی چه سود که بی اختیار خواهم رفت

بجست و جوی تو با آنکه خاک گشتم — هنوز بر سر آن رهگذار خواهم رفت

چو سایه بخت سیه هم رهم بود اهلی — بهر کجا که من خاکسار خواهم رفت

یارا اگر برگشت و ترک دوستان گرفت — در طریق عشقبازی ترک او نتوان گرفت

درحق من قول بدگو راند انم گوش کرد | یاد دل وا از من مجنون سرگردان گرفت
سوخت آن بیرحم داغی بر دل از هجران مرا | آنچنان داغی که زو صد شعله ام در جان گرفت
گر تو خواهی ملک دل سیم فا بنیاد کن | ورنه این کشور بآیین جهانشوان گرفت
با غم عشق تو از درمان نباید یاد کرد | بس که یاد درد تو خو کرد دم دل از درمان گرفت
چند روزی ای نگار از وصالش با قیم | ره بسویم عاقبت خار غم هجران گرفت
نیست اهلی را بجز مهر و وفا اندیشه | گرچه آن نامهربان طور بداندیشان گرفت

از دود آه بر سر ما سایه بان بس است | خرگاه لاجوردی ما آسمان بس است
گر نیست در حریم وصال تو ره مرا | روی نیاز مانده بر آن آستان بس است
گر محو شد ز نخته هستی نشان من | نام تو بر صحیفهٔ دل جاودان بس است
ما را امید زندگی از آب خضر نیست | یکجرعه می ز ساغر پیر مغان بس است
ما را که نیست زآتش هجران دل کباب | خوناب دیده ام می چون ارغوان بس است
گر سوختم ز داغ تو شادم که روز حشر | در خیل بندگان تو ام این نشان بس است

اهلی اگرچه نیست ترا دست درفشان
در ها بکف ز خامهٔ گوهرفشان بس است

ده که از سنگدلی کار دلم رفت ز دست | سنگ بر دل زدم و شیشهٔ ناموس شکست
بخیال تو ام از مستی خود نیست خبر | فارغم از خود و از هرچه درین عالم هست
سرو قدی چو تو در گلشن ایام نخواست | شهسواری چو تو در خانهٔ زین هم ننشست
بر سر ما قدمی نه که فتادیم ز پای | دست ما گیر که از دست تو رفتیم ز دست
گفتم از می بگشاید گره غم ز دلم | در دلم بی لب میگون تو آن هم خون بست
من نه امروز کشم خون دل از ساغر عیش | که دم از مهر و محبت زده ام روز الست
مرد اهلی و خلاصی نکند تو نیافت | گرچه رست از همه غمها ز غم عشق نرست

چه آرزوست که از سیم و زر میسر نیست | میسر است همه آرزو ولی زر نیست
شکست دست مرا بخت و تافت روی از من | که جام بر کف و دلدار در برابر نیست
چه آرزو که درین کارخانه نقش نبست | بغیر نقش مرادم که آن مصور نیست
ز روزگار بخشک و تری شدم خرسند | ولی بغیر لب خشک و دیدهٔ تر نیست
بجد و جهد کسی کار من نکو نشود | چو سود کوشش یاران چو بخت یاور نیست
ز زلف ماهوشان روزگار من سیه است | گناه بخت پریشان و جرم اختر نیست
خلاصی از ستم روزگار اهلی را | بغیر مرحمت شاه دادگستر نیست

لعل جانبخشت سوادی از خط ریحان گرفت — سبزه نورسته گرد چشمه حیوان گرفت
لاله برگرد رخ آن خورشید از مشک تر — یا خط مشکین او گرد مه تابان گرفت
سوخت بازم دل بداغ آتشین رخساره — آتش عشق از دلم زد شعله در جان گرفت
شاهباز عشق مایل شد بصید اهل دل — باز آتش در من مجنون سرگردان گرفت
خضر از وصف جانبخش او حرفی شنید — بهر آن صدق راه چشمه حیوان گرفت
گشت اهلی در ره اهل جنون چون خاک پست — در طریق عاشقی کارش بلندی زان گرفت

باز بی‌سوزی دلم از محنت هجران فتاد — چون کشیدم آه از دل آتشم در جان فتاد
روز من شد تیره بی او روزگار من سیاه — ای اجل رحمی که کارم با شب هجران فتاد
سردم آبی که خوردم بی لب میگون او — خون دل کز دیده باز از دیده گریان فتاد
رفت آن خورشید و من گشتم بکنج غم اسیر — زانکه همچون سایه در دنبال او نتوان فتاد
گشت ویران خانهٔ اهلی ز طوفان سرشک — در شب هجران در و دیوارش از باران فتاد

چون دم که لعل یار بمیخانه میرود — خون در میان ساغر و پیمانه میرود

زاهد بدور لعل تو از سر نهاد زهد — دی بیست سبو گرفته بمیخانه میرود
چون دیده دید روی تو معلوم شد مرا — از شمع آنچه بر دل پروانه میرود
از یاد میرود غم مجنون کوهکن — هر جا حکایت من دیوانه میرود
اهلی چنان ز باده شوق تو سرخوش است — کز نشئه وصال تو مستانه میرود

دوش افغان من از چشم ملایک خواب برد — خرمن صبر از طوفان سرشکم آب برد
دوش گفتم سرگذشت هجر گویم پیش او — یکسخن ناگفته آن نامهربان را خواب برد
کشتی عمرم که در گرداب غم افتاده است — هم مگر سیل فنا خواهد ازین گرداب برد
وه چه رویست این که دور خط بسوزد عالمی — گرمی و رونق ز خورشید عالمتاب برد
رخنه در دین کرد چشم مست کافرکیش او — زاهد صد ساله را از گوشه محراب برد
خاک کویش را ز چشم برد اهلی سیل اشک — وه که عمری هرچه حاصل کرده بودم آب برد

دمی که جان من از سر عشق دم میزد — هنوز آدم خاکی قدم از عدم میزد
نشان نبود ز تیر کمان که ابروست — بجان خسته دلان ناوک ستم میزد
نبود لوح و قلم در میان که کاتب صنع — بنام من غم عشق ترا رقم میزد

هنوز آب و گلم می‌سرشت دست قضا / که آتش غم او از دلم علم میزد
مگر بخواست دل شادمان حکیم ازل / که خاک هستی ما را به آب غم میزد
رضا بقسمت روز ازل نبود ترا / که در طریق رضا دم ز بیش و کم میزد
هزار بمطلوب می‌رسید اهلی / براه کعبهٔ مقصود اگر قدم میزد

بکویش میروم زانرو بچشم اشکبار خود / که رشک آید مرا از پی که بینم غبار خود
پری رویی که پروردم میان دیده‌اش مردمی / ازو جز خون دل رنگی ندیدم در کنار خود
شبی چون روز محشر خواهم و شمع وصال او / که گویم شمه‌ای از محنت شبهای تار خود
بغیر از شمع دلسوزی ندارم در شب هجران / که با او زار گریم تا سحر بر روزگار خود
ز روی لطف تا خواندی سگ کوی خودی اهلی را / نبیند غیر از من در پیش مردم اعتبار خود

شمع دوش از نالهٔ من گریه بسیار کرد / غالبا سوز دل من در دل او کار کرد
بعد عمری یکنفس دیدم رخش آنهم بخواب / وه که بخت بد همان ساعت مرا بیدار کرد
هیچ رحمی نامدش در دل اگر چه ز آه من / کشتن اهل درد را بی درد انکار کرد
چون کنم ظاهر به بیدردان غم و درد ترا / بلکه نتوان پیش اهل درد هم اظهار کرد

کشتم

گر شدم رسوای عالم در غم آئینه چه باک / کار عشق اینست اهل از من بسیار کرد

همچو من کس بغم عشق گرفتار مباد / عاجز و خسته دل و بیکس و بی یار مباد
نه خلاصی ز غم هجر و نه امید وصال / هیچ کافر بچنین روز گرفتار مباد
گرچه کارم ز غم عشق رسید است بجان / تا بود جان بجز از عشق توام کار مباد
گر رسید بر نفسم از تو بدل آزاری / سر موی ز تو بر خاطرم آزار مباد
عمر ما رفت که یکبار نکردی یادم / کس بدین گونه فراموش بیکبار مباد
بندم از بند جدا ساخت شمشیر فراق / کس جدا همچو من دلشده از یار مباد
غیر تیر ستمت اهلی محنت زده را / مرهم سینهٔ ریش و دل افگار مباد

نه اجل خلاصی من ز غم حبیب جوید / نه امید زیستن هم که کسی طبیب جوید
چه کنم چه چاره سازم دل رفت اگر بجویم / که غریبم و کسی نی که دل غریب جوید
ز جفای خار خون شد دل عندلیب هرگز / نشکفت غنچه کو دل عندلیب جوید
ز حبیب و التفاتش ز رقیب ناامیدم / چه امید از حبیبی که دل رقیب جوید
اگر از طبیب جوید همه کس دوای خود را / دل دردمند اهلی ز لب حبیب جوید

شبهای هجرانش مرا صبح طرب کمتر دمد
امشب بگردد دور اگر صبح قیامت دردمد

از تیرباران غمش نبود عجب گر عمرها
چون غنچهٔ گل از گلم پیکان خونین بر دمد

که آه من ریزد سرشک که اشک من بخون گردد
از گلشن امید من هر دم گل دیگر دمد

با آنکه از غم سوختم گو زاهد افسرده دل
کاتش قدر بر جان او گر دم بخاکستر دمد

خار غم هجران او بیرون نیاید از دلم
گر خار حسرت از دلم با دامن محشر دمد

بیمارم از فرق سر تا قدم ایم بدین سو
از رهگذارم فی المثل چون نیزه گر بیرون دمد

سوز دل اهلی شود هر دم فزون از آه خود
همچون دم حداد گر هر لحظه گر خنجر دمد

از آه من مبادا شرار عدم شود
ترسم که سوز عشق تو یکذره کم شود

مایم و صد ملامت و ارزد دریک نگاه
آنهم چو بنگری سبب صد الم شود

در هر گل زمین که شود بی تو منزلم
آرام گاه محنت و ماوای غم شود

ای مدعی ز قتل من اندیشه کن مباد
تو خون من بریزی و او متهم شود

باشد نشانهٔ ز دل چاک چاک من
هر لاله که بر سر خاکم علم شود

بگشا زبان بپرسش اهلی ز روی لطف
زان بیشتر که کشتهٔ تیغ ستم شود

مهر تو بر دلم ز جفا بیشتر شود
وز هر جفا مرا بتو مهر دگر شود

من بیخبر ز خویشتم واو بیخبر ز من
ترسم که جان هم ز غمش تا خبر شود

غایب ز دیده ناشده صد آه میکشم
فریاد از آن زمان که نهان از نظر شود

از دل بدیده رفت و دلم سوخت در فراق
ای وای جان من که ازین دورتر شود

زینسان که هر زمان برد آن بی وفا دلی
نبود عجب اگر بمنش دل دگر شود

خواهم بناله شرح غم خود کنم ولی
ترسم سگان کوی ترا درد سر شود

اهلی نمیتوان بجفا بست چشم از او
مشکل توان مگر که بخون جگر شود

مرا هر دم دل از یاد تو در فریاد می آید
ترا هرگز نمیدانم که از من یاد می آید

بسنگ کوی بتان آزرده شد از ناله ام شبها
که چون بیند مرا از دور در فریاد می آید

دمی چون شمع صد ره میکشد از من زبان آتش غیر
اگر در گلشن کوی تو ناگه باد می آید

ز بس جور تو ام مهر دگر افزون شود در دل
دمی بر جان من گر از تو صد بیداد می آید

بکوی عاشقی هر چند طرح صبر اندازم
بنای عمر بر باد است و بی بنیاد می آید

بکوه بیستون هر کس که بیند صورت شیرین
بیادش محنت جان کندن فرهاد می آید

غمی بگذشته اهلی در دل آن نازنین هرگز
کجا بر خاطرش یاد من ناشاد می آید

بچشمم دمبدم چندان سرشک لاله‌گون گردد
که بر گردم من از هر گوشه‌ای سیلاب خون گردد

دم آبی که گردد بی لب لعلش گره در دل
بصد خون جگر در دیده اشک لاله‌گون گردد

شود هر دم پر از خوناب حسرت کاسهٔ چشمم
دمی صد بار اگر بی‌تش پیکانت سرنگون گردد

ز بی‌مهری نشاند چون شفق از گریه‌ام در خون
دمی گر بر مراد خاطرم گردون دون گردد

اگرچه گردد افزون مستی خلق از می گلگون
مرا مستی عشق از خون دل خوردن فزون گردد

مکن بیگانگی چندین ز بی‌التفاتی از من
کسی چون آشنا شد با کسی بیگانه چون گردد

چو گردد کوهکن خاک از هوای صورت شیرین
غباری گردد و تا حشر گرد بیستون گردد

از آن با حلقهٔ زلف بتان دارد سری اهلی
که تا در عاشقی سرحلقهٔ اهل جنون گردد

هر دم از مژگان من اشک جگرگون میچکد
در غم شوخی که از شمشیر او خون میچکد

حیرتی دارم که دل یکقطره خونی بیش نیست
این همه خونابها از قطره‌ای چون میچکد

خار حسرت میدمد پیکانهای دل برو
هر کجا اشکی که از مژگان مجنون میچکد

نیست کوکب صبحدم ریزان که از درد دلم
آب چشم قدسیان از اوج گردون میچکد

آبروی گلعذاران چمن بر خاک ریخت
قطرهای خونی که زان رخسار گلگون میچکد

انچنان آغشته کنج محنتم از خون دل
کز در و دیوار او خونابه بیرون میچکد

چون بوصف لعل شکربارت اهلی دم زند
از نی کلکش سخن چون در مکنون میچکد

گر از غم جان دهم درد دل من کم نخواهد شد
خلاصی از غم عشقش بمردن هم نخواهد شد

تمنای وصالت میکنم با آنکه میدانم
که همچون تو کسی با چون منی محرم نخواهد شد

چه کوبم بهر پیکانش دل خود سنگ بر سینه
بنای صبر چون در دل مرا محکم نخواهد شد

ترا گر کم شود مهر و وفای بی‌وفا با من
مرا مهری که از اول بود هرگز کم نخواهد شد

جهان حیران شد از نظارهٔ سرو قدت زاهد
که دیگر قدتش از بهر عبادت خم نخواهد شد

چه سود از آه سرد و چشم تر بی خط سبز او
کزین آب و هوا باغ دلم خرم نخواهد شد

برآ از خویش اهلی تا بوصل دوست پیوندی
که غیری در حریم وصل او محرم نخواهد شد

یکسلسله رشتهٔ جان چون رود آن سربلند
این چه نخلیست که دارد برگ جان پیوند

جمع دارم دل ازو گرچه دلم را صدبار
ساخت صدپاره و هر پاره بجایی افکند

گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند

سرو گلزار جهانی مفکن سایه بخاک
گل باغ ارمی در رخ هر خار مخند

منم از چشم تو قانع بنگاهی گاهی	در تمنای وصالت بخیالی خرسند
مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت	شوق روی تو مرا سوخت بر آتش چو سپند
شب هجران تو اهلی بخراش دل خویش	چاک زد سینه بنوعی که دل از خود برکند

بگو آن شمع در دل قصد خون عاشقان دارد	ندارد هیچ در دل هرچه دارد بر زبان دارد
خدنگش در دلم جا کرد مانند الف در جان	اگر بیرون نیاید از دل من جای آن دارد
سگ کویش خبردار است از حال دلم شبها	که بر درد دلم تا روز فریاد و فغان دارد
چرا جویم نشان از جام عشرت بی لب جانان	که در زندگی بیمار هجر از آن زیان دارد
برون افتد چو گل از پرده راز عاشق مسکین	که او چون غنچه در صد پرده راز خود نهان دارد
از آن سنگ جفا بر سینه هر دم میزند اهلی	که دل در دست آن سنگین دل نامهربان دارد

با من مجنون سگ کویش شبی همخانه شد	از جنون دل چو با او دم زدم دیوانه شد
جای آن دارد که بسوزد خویش با شام وصال	آنکه در روز جدایی با دل پروانه شد
ساخت رسوای جهانم چشم سحرانگیز تو	وه که از افسون او راز دلم افسانه شد
خاکساری بین که در راه وفا نبود چو من	شهسواری چون تو در روی زمین پیدا نشد

بس که در عشق تو کار من برسوایی کشید	دوست دشمن گشت با من آشنا بیگانه شد
مست و بیخود خواهم از جورت عدم بر داشت سر	هر که چون من کشته آن نرگس مستانه شد
چون بوصلت ره نبرد اهلی بکنج غم نشست	با خیالت همنشین و با غمت همخانه شد

در ره عشق تو پا از سر کنم تا جان بود	ور رود سر همچنانم پای در میدان بود
گرچه امکان تصور نیست وصل چون تویی	میکنم جان بر امید وصل تا امکان بود
یا شب هجران مکن روز قیامت را قیاس	آه اگر روز قیامت چون شب هجران بود
نی بهجرانم شکیبایی نه با وصلم قرار	نی مرا یارای آن باشد نه صبر آن بود
همچو شمع از گریه بسیار عیب من مکن	هر کرا سوزیست در دل دیده گریان بود
فرخ آن شهری که باشد چون تو شاهی شهریار	خرم آن کشور که در وی چون تویی سلطان بود
آفتاب رحمتی از لطف بر اهلی بتاب	تا بکی چون سایه بر خاک درت یکسان بود

چه زلف است این که هر دم دل خلقی پریشان شد	چه رو است این تعالی الله که هر کس دید حیران شد
مرا در گلشن دل غنچه عشرت شکفت آندم	که آن گل چهره سوی من نگاهی کرد خندان
تنم گل گل شکفت از داغهای او بحمدالله	که بر من آتش از اقبال عشق او گلستان شد

بقتلم مژده داد و وصل خونریزش نمی‌یابم   تغافل میکند یا رب ندانم یا پشیمان شد
ز سودای بتی زنار بستم بر میان اهلی   بلای دین و آشوب دلم آن نامسلمان شد

ای اسیر هر خم زلفت پریشان دگر   بسته هر تار مویت رشته جان دگر
خوش بتاب از اوج عزت زانکه در عالم نیافت   چون تو از اوج شرف خورشید تابان دگر
گر بیابم در حریم کعبه ذوق وصل تو   افکنم سر پیش او را در بیابان دگر
چون صنوبر دارم از تیغت دل صدپاره   مانده در هر پاره تیر تو پیکان دگر
هر کجا سرو قد او سایه اندازد بخاک   خاک راه او شود سرو خرامان دگر
چون رود بر باد خاک من هنوز از مهر او   آید از هر ذره‌اش فریاد و افغان دگر
چون بگردد گوهرافشان طبع اهلی آنکه نیست   رونق کلکش ز نظم گوهرافشان دگر

نخیزد تا نگذرد یار از گذرگاه دگر   هردم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر
حال دل را خود چگویم چون دلم در دست نیست   نیست از حال دل من جز تو آگاه دگر
یوسف مصری اگر دیدی زنخدان ترا   سرنگون می دید خود را در ته چاه دگر
سینه را صد روزن از تیر تو میخواهد دلم   تا ز هر روزن بود سوی آتش راه دگر

چون بگردم گوش پند نیکخواهان این زمان   میکشم این دم جفا و جور بدخواه دگر
بعد ماهی وی بنماید هلال ابروی من   وه که می باید تحمل کرد تا ماه دگر
از غمش آهی کشیدم سوخت اهلی عالمی   عالم دیگر بسوزد گر کشم آه دگر

بشب مهی و بروز آفتاب عالم سوز   بداغ عشق تو سوزند عالمی شب و روز
من و تو در همه آفاق داستان شده‌ایم   ز عشق خانه برانداز و حسن عالم سوز
اگر بدیده اشارت کنی بجانب من   پرد بسوی تو روحم چو مرغ دست آموز
مرا ز تیغ تو چون گل دلیست صدپاره   چو غنچه خواهمش از زخم ناوک دلدوز
نهفته سوزد دلم شام هجر چون ماند   که همچو برق زند شعله آه شعله فروز
گرت هواست که از شعر آگهی یابی   ز شعر دلکش اهلی رموز عشق آموز

عمر بگذشت و مرا دل نگرانست هنوز   من اگر پیر شدم عشق جوانست هنوز
دیگر از ضعف مرا قوت گفتار نماند   وه که دل در پی آن سرو روانست هنوز
تنم از ضعف چو مویی شد و شد موی سفید   دل من بسته آن موی میانست هنوز
سرم از خجلت بار گنه افتاده به پیش   در سر اندیشه سودای بتانست هنوز

نوبهارت بخزان گشت مبدل اهلی ‌ ‌ بلبل طبع تو با آه و فغانیست هنوز

ناله زار شنو حال دل زار مپرس ‌ ‌ چشم خونبار ببین از دل افگار مپرس

روزم از محنت هجران چو شب غم سیه است ‌ ‌ با چنین روز سیاهم ز شب تار مپرس

داغها بر دل آزرده ام از یار ببین ‌ ‌ از جفاهای رقیبان دل آزار مپرس

پاره پاره جگرم بر سر مژگان بنگر ‌ ‌ خار خار غم من زان گل رخسار مپرس

با من بی دل و دین جز سخن عشق مگوی ‌ ‌ ور من دلشده غیر از سخن یار مپرس

دور از آن ماه ببین اهلی محنت زده را ‌ ‌ از جفاهای فلک گردش سیار

مکن چو آینه خود را مقابل همه کس ‌ ‌ چو آفتاب مشو شمع محفل همه کس

مبین بغیر و ز غیرت مرا مکش هر دم ‌ ‌ اگر هست ترا جای در دل همه کس

بچشم غیر مکن جا چو مردم دیده ‌ ‌ مرو ز راه و مکن جا بمنزل همه

اگر بدیده ترا جا کنند اهل نظر ‌ ‌ چو شاخ گل مشو ای سرو مایل همه

بروی هر خس و خاری چو غنچه لب مگشا ‌ ‌ که نیست نرگس مست تو قابل همه کس

خدای را که بهر ناکسی مشو همدم

ز حال اهلی بیدل نظر دریغ مدار ‌ ‌ که هست عمیم تو شامل همه کس

که از مهر و وفا گویم گهی از جور و بیدادش ‌ ‌ بحمد الله که غافل نیستم یک لحظه از یادش

از آنرو بسته ام بر نخل رشتهٔ جان را ‌ ‌ که تا که مایل غیری نگردد سرو آزادش

نشد جز آه حسرت حاصل از عمر گرانمایه ‌ ‌ چه باشد حاصل از عمری که بر باد است بنیادش

نیاید یادش از من گر دهم جان در وفاداری ‌ ‌ در میرم در غم خواهد آمد آنزمان یادش

غم هجران بجان دارد ز آه و ناله اهلی را ‌ ‌ مگر آن خسرو خوبان رسد روزی بفریادش

جانم فدای شوخی گر جان کشم جفایش ‌ ‌ او خون کند دلم را من جان کنم فدایش

گر بهر کشتن من خنجر کشیده آید ‌ ‌ جان باد دستمزدش تن باد خاک پایش

گر خط کشد بخونم صد بار آن جفا جو ‌ ‌ من آن نیم که پیچم سر از خط وفایش

روزم ز بیم مردم گر نیست ره در آن کو ‌ ‌ شب تا بروز گردم گرد سرایش

صد بار از جفایش راه نظر ببستم ‌ ‌ تا چشم باز کردم در دیده بود جایش

هر جا که رفت اهلی روزش چو شب سیه شد
بخت سیاه آمد چو سایه از قفایش

یکشب بمن ای شمع بتان هم نشین باش   رخساره برافروز چراغ دل من باش
منما چو پری بهر خدا روی بمردم   چون مردمک دیدهٔ خود در پرده نشین
یا شیع جفا بر کش و یکبار بکش زار   یا مهر و وفا پیشه کن و بهتر ازین باش
ای بوالهوس از عشق مجو شادی عشرت   با درد و الم خو کن و خوشدل بهمین باش
اهلی چو یقین که ترا میکشد آن شوخ   از وهم و گمان بگذر و با اهل یقین باش

جان من خند بن بقبل بیدلان مایل مباش   تا توانی در پی آزار اهل دل مباش
رشتهٔ جان بسته‌ام ای سرو بر نخل قدت   بگسل این سررشته سوی دیگری مایل مباش
ای دل از کار جهان جز عشق نبود حاصلی   حاصل کار جهان عشق است بیحاصل مباش
هر دم از شوق تو دارم با دل خود حالتی   حالت من بین و از حال دلم غافل مباش
قرب من این بس که منزل کرده در حال بس   کو مرا چون دیگران در کوی تو منزل مباش
جام می بر کف چو نرگس سرگران می بینمت   جرعه‌ئی ناخورده زانسان مست لایعقل مباش
با فغان و ناله ای دل کعبهٔ وصلش طلب   چون جرس در راه او وابستهٔ محمل مباش

نیست قابل هر کرا در دل نباشد داغ عشق
خویش را اهلی بسوز از عشق و ناقابل مباش

جنان

جنان خیل کبوتر بنجو داند از شوق دیدارش   که چون پروانه در چرخ اند گرد شمع رخسارش
مرا همچون کبوتر کاشکی بودی پر و بالی   که تا بر گرد سر گردیدمی هر لحظه صد بارش
ببازی یار اگر نام کبوتر بر زبان راند   کبوتر در هوا آید بچرخ از ذوق گفتارش
چه بودی کاسیه چشم کبوتر چشم من بودی   بجای دانه بودی مردم چشمم بمنقارش
کبوتر نیست هر یک بیت از آن مرغ دل دیگر   که میگردد بزیر گردن بگرد بام دیوارش
چو در پرواز بینم گرد او خیل کبوتر را   کند پرواز مرغ روح من از شوق دیدارش
چه جای طعن اگر گردد دیگر د کوی اهلی   چه بسیار دیدلی چون مرغ دل باشد گرفتارش

تا ئی از عشق تو میسوزد رشتهٔ جانم چو شمع   آستین بر من فشان تا جان برافشانم چو شمع
پای در گل مانده‌ام از سیل چشم خونفشان   ده که خوناب جگر بگرفته دامانم چو شمع
گر مسیحا رشته در سوزن کشند از من حسود   زانکه نتوان دوختن چاک گریبانم چو شمع
دور از آن شمع جهان افروز هر شب تا بروز   با دل پر آتش و با چشم گریانم چو شمع
چند سوزم در شب دل زآتش هجران او   اشک حسرت تا بکی در دیده گردانم چو شمع
همچو فانوسی از غمش سر در گریبانم ولی   کی نهان در پرده ماند راز پنهانم چو شمع
جان دهد می کاهد اهلی در شب هجران مرا   میکشد از من زآتش جان بسوز هجرانم چو شمع

داریم گرد غم به رخ از رهگذار عشق / همراه درد آمده‌ایم از دیار عشق

جز داغ حیرتی که به دل یادگار ماند / ما را گلی دگر نشکفت از بهار عشق

بر سینه داغ حیرت و بر چهره گرد غم / هم دردمند عشقم و هم خاکسار عشق

خرم دل کسی که کشد درد عاشقی / آسوده خاطری که بود زیر بار عشق

آیینه از غبار شود تیره وین عجب / زنگ از غم دلم نبرد جز غبار عشق

رسوا اگر ز عشق چو اهلی شوم چه باک / عشق است پیشهٔ من و اینست کار عشق

شام وصل آگاه شد پروانه از سوز فراق / سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

ز آتش هجران برآمد دود از جانم چو شمع / سوخت جان من ز آه شعله‌افروز فراق

ای اجل بنشان چراغ عمرم از باد فنا / وارهان جان مرا از محنت روز فراق

صد گره پیش است چون تار صنوبر در دلم / بس که آمد بر دلم پیکان دلدوز فراق

از غم هجران اگر اهلی ننالد دور نیست / ناز پرورد وصال است و نوآموز فراق

باز گل نشکفت سنبل حلقه زد در پای گل / در فغان و ناله آمد بلبل از سودای گل

ادی

روی گل‌ها دیده بلبل چو زد صد خار جفا / از جفای خار نالد یا ز استغنای گل

دوش بر طرف چمن تا صبح با آه و فغان / من غم او گفتم و بلبل شکایت‌های گل

بلبل از دیدار گل زین پا که دارد اضطراب / آه از آن روزی که بیند خار را بر جای گل

خوار شد گل پیش یار از خوبی الله نیست / هیچ کس را با وجود عارضت پروای گل

بس که از شوق گل روی تو اهلی آه زد / سوخت سر تا پا چو بلبل ز آتش سودای گل

بهار عمر بگذشت و مرا کامی نشد حاصل / گلی نشکفت و هم بیرون نیامد خار غم از دل

دلم مهر تو دارد دیده‌ام شوق تماشایت / که میریزم سرشک از دیده و خون میخورم

در آن منزل که روزی با تو بودم چون روم آنجا / کشم چون توتیا در دیدهٔ خود خاک آن منزل

همه شب گرد کویت با دل صدپاره میگشتم / تو از من بی‌خبر بودی و از حال دلم غافل

به وصلت جان سپرد اهلی و وارست از غم هجران / زهی آسایش جانی که با جانان شود واصل

مرا گر جان رود از مهر آن مه برندارم دل / که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

چو آیم جانب کویت دو صد منزل یکی سازم / وگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

جواب زندگی گر بگذری بر خاک مشتاقان / همه چون سبزه بردارند از شوق تو سر از گل

بس از عمری چه باشد گر کنی یاد گرفتاری
که در عمر خود از یاد تو یکساعت نشد غافل

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید
اگر بودی مرا صبری نگشتی کار من مشکل

کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده
ز بخت بد بصد خون جگر آنهم شود حاصل

اگر داری سر سودای او بگذر ز سر اهلی
وگر پیوند او خواهی نخست از خویش بگسل

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دولت فی المثل ز خاره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

ای از خطت بنفشه خجل مشک ناب هم
شرمنده پیش ماه رخت آفتاب هم

تیکین دل چیان دهم از شوق هیدم
شوقم زیاده می شود و اضطراب هم

در آب و آتشم من از آن شمع دلفروز
دارم دل پر آتش و چشم پر آب هم

در مجلسی که دم زنم از آه دردناک
چنگ از غمم بناله در آید رباب هم

اهلی رقیب حال تو دانست و عالمی
دانسته است خیبر و مالک رقاب هم

بهار آمد مرا چون لاله پر خون دیده و دل هم
گریبان چاک چاک و داغ بر دلهای گل گل هم

مرا چون لاله گرفت از گلشن عشرت بی تو دل
که خار غم گرفته دامنم خونابه دل هم

عجب حالی مرا افتاده با آئینه رخساری
که نی بی او توانم دم زدن نی در مقابل هم

بهر منزل که آن مه خیمه زد حیرانی دارم
که نی بودن توان آنجا و نی بگذشتن از منزل هم

مکن عیبم اگر بی اختیار آیم ز دنبالت
که آن رفتارم از ره می برد و شکل و شمایل هم

نه هر کس بندگی عشق را قابل بود اهلی
که می باید قبول حضرتش و بخت مقبل هم

ز انجم گوی خوبی برده از ماه تابان هم
اگر خورشید دعوی میکند گو بیت میدان هم

فلک افکنده گوی مهر از شوق تو در میدان
شکسته شاخ بی بهر چوگان صنوبر هم

بمیدان آمدی جولان کنان چابک سوار اما
بخاک ره فکندی بی تو خاک یکسان

دل و دینم بغارت بردی و جان دی در آتش
بلای دین و دل گشتی مرا و آفت جان هم

خوشم گر شد تنم خاک ره سر کوی جانانت
که آن یک لایق آن بود و شایسته آنهم

بسمند ناز جولان ده کمند زلف چوگان کن
تنم را خاک میدان کن سرم را گوی غلطان کن

زیاد لعل جانبخش تو جامی باقیم از تو
دم عیسی ندارد این لطافت آب حیوانهم

ز اهلی کی برد سر بی سپر در پا که گوی عشق را
گر از گوی غلطان سپازد و از پای چوگان

بجان بودم ز هجر اسباب مردن شد مرتب هم
که دل از داغ هجران سوخت جان از آتش تب هم

ز چشمم رفت خواب و صبر و آرام و قرار از دل
مرا نی راحت روز است و نی آسایش شب هم

بجرم عاشقی کشتن نمی شاید بلی گاهی
که در دین بتان نبود روا در هیچ مذهب هم

نه تنها گشت در کوی عشق من پیر و جوان رند
که میخوانند طفلان درس عشقش در مکتب هم

شرر شد بر فلک از آه من دود دل گردون
که گردون رنگ خاکستر گرفت سوخت کوکب

جو اهلی ز دل و جان بنده پیر مغان گشتم
که طور دردمندی دارد و آیین مشرب

گر کنم داد از جفایت میکنی بیداد هم
ای جفا جو داد از دستت تو و فریاد هم

دل که در جانم زد آتش آه سرکش گم نشد
سوخت در عشقش مرا بر باد خواهد داد

از سر کوی تو تا رفتم نکردی یاد من
هر که رفت از بزمش از دیده میرود از یاد

با تن از دل افکار جستم وصل دوست
وه که دل از دست رفت و تن ز پا افتاد هم

چند روزی طرح عیش افکن درین میدان که نیست
چرخ بی مهر و وفا و عمر بی بنیاد هم

شد بلند آوازه عشق تو اهلی در جهان
نام مجنون بسبب شد آوازه فرهاد هم

نخواهم جام عشرت بی تو عمر جاودانی هم
که آب زندگی تلخست بی تو بر من زندگانی هم

بجانان راز دل گفتم شدم رسوا ندانستم
که باید داشت پنهان راز خود از یار جانی

چسان ماند نهان در سینه راز آن گل رعنا
که چشمم سرخ غماز است اشک زعفرانی هم

بشمشیر جفا گفتی که خواهم ریخت خون تو
اگر گویی که خواهم زنده کردن میتوانی هم

من که چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام
از دل خاک بعشق تو برون آمده ام

غرض از باغ جهانم گل رخسار تو بود
که بگلگشت درین باغ درون آمده ام

گلشن عمر مرا غنچه شادی نشکفت
با دل تنگ تبه آغشته بخون آمده ام

خبر از منزل جانان چه دهم در ره عشق
که ندارم خبر از خویش که چون آمده ام

پایمال غم و دردم ز گرفتاری دل
بس که در دست غم عشق زبون آمده ام

همچو اهلی نکشم منت دونان هرگز
که بجان از ستم عالم دون آمده ام

چو لاله سوخته درد و داغ هجرانم — غم فراق برآورد دود از جانم
اگر چو غنچه کشم سر بجیب ز آتش دل — ز سوز سینه زند شعله از گریبانم
چه آتش است و چه رویست این تعالی الله — که در مشاهدهٔ صورت تو حیرانم
مرا که شوق تو بیخود کشد بجانب تو — روم ز جور رقیبان خویش درمانم
بغیر کوی تو جایی نمی کشد دل من — بجز آستان تو جای دگر نمی دانم
مرا که بی رخت جان از تن رود صد بار — جدا ز بزم وصال تو زنده چون مانم
اگر ز ناز فشانی تو آستین بر من — من از هوای تو چون شمع جان برافشانم
بخاک کوی تو دارم سرشک چون اهلی — غبار رهگذرت را بدیده بنشانم

بیاقی؟ بدور تو دم بی غم نمیزنم — خون میخورم ز دست تو و دم نمیزنم
ترسم که چشم تا نگشایم نه بینمت — دیده ز بیم هجر تو بر هم نمیزنم
خون میخورم ز دیده و دل در فراق تو — در بزم عیش جام دمادم نمیزنم
بر دل مرا ز عشق تو چندین جراحتست — در پیش دوستان دم مرهم نمیزنم
چون صبح دم نمیزنم از مهر عارضت — کآتش ز سوز سینه بعالم نمیزنم
یارب چه طالع است مرا اهلیا ز بخت — کز محنت فلک دم بیغم نمی زنم

چنان ز بادهٔ شوق تو سرگران شده ام — که فارغ از خود و وارسته از جهان شده ام
رسید جان بلب از محنت فراق مرا — اجل کجاست که مشتاق او بجان شده ام
گرفته دامن من گرد غم ز هر طرفی — اسیر محنت این تیره خاکدان شده ام
اسیر عشق توام گر ز خویش وارستم — غبار کوی توام گر بر آسمان شده ام
چنانکه تشنه با آب زلال مشتاقست — بخاک پای تو مشتاق تر از آن شده ام
مرا ز عشق تو بر دل هزار کوه غم است — عجب نباشد اگر بر دلت گران شده
بزلف او نتوان گفت حال دل اهلی — اگر چو شانه ز سر تا قدم زبان شده ام

کسی را در غم هجران بجز خود همدم نمی بینم — بمرگ خویش راضی گشته ام آنهم نمی بینم
مگر گویم در آن عالم بمجنون شرح درد خود — دگر من هیچ همدردی درین عالم نمی بینم
چه حالست این که یکدم نیستم بی محنت هجران — چه عمرست این که یکدم خویش را بی غم نمی بینم
پری زادی تو یا حور و ملک یارب چه حسنست این — که این حسن و ملاحت در بنی آدم نمی بینم

غم و محنت نماید شادی و عشرت مرا اهلی — چو هرگز خاطر شاد و دل خرم نمی بینم

خوشم گر آتش عشق سوزد همچو خاشاکم
که از آلایش هستی کند یکبارگی پاکم
بدست هجر اگر فرسوده مشت استخوان گشتم
سبک کوی تو آمد بر سر و بر داشت از خاکم
دلم چون غنچه صد جا کسیت اگر باور نمی داری
ز چاک پیرهن افکن نظر بر سینه چاکم
چو شمع از سوز دل در رشته جانم فتاد آتش
بر آور دامن هجر تو دود از جان غمناکم
مدار دباک از خون ریختن اهلی سر موی
هلاک خنجر خونریز آن سلطان بی باکم

موی ژولیده که بر سر من ابتر دارم
سایه دولت عشق است که بر سر دارم
خوشدلم گر سر پر سود از زده شد خاک درت
نه غم سلطنت و نی سر افسر دارم
گر جدا افکند از تن سرم از تیغ جفا
سر مبادم اگر از تیغ تو سر بردارم
هر کسی را ز غم و درد تو باشد حالی
با غم عشق تو من حالت دیگر دارم
تشنه لب رفتم ازین دیر فنا چون اهلی
چشم و دل بر کرم ساقی کوثر دارم

کاکلت را من ز مستی رشته جان گفته ام
مست بودم از سر مستی پریشان گفته ام
جای آن دارد اگر از من بتابد روی خویش
زانکه خورشید رخش را ماه تابان گفته ام
ساقیا پیمانه پر کن که در دور لبت
توبه و تقوی شکسته ترک پیمان گفته ام

آفت دین و دل و آشوب جان من تویی
فاش میگویم اگر زین پیش پنهان گفته ام
از خجالت آب میگردم چو بینم سوی او
تا لب جان بخش او را آب حیوان گفته ام
من نمیگویم بجز وصف رخ نیکوی او
هرچه زو آیینه رو دادست من زان گفته ام
کشته اهلی روز و شب ورد زبان عالمی
هر سخن کز لعل آن شوخ سخندان گفته ام

بدرد عاشقی پرورده شد جانی که من دارم
ازین دردم خلاصی نیست تا جان در بدن دارم
مرا صد خار غم بر پا بود صد کوه غم بر دل
بلای عشق صد مجنون غم صد کوهکن دارم
اگر جویی نشانم بر سر کوی ملامت جو
که هر جا بیشتر باشد بلا آنجا وطن دارم
چه غم گر از سخن لب بسته با من آن گل خندان
که با او زیر لب در هر نگاهی صد سخن دارم
دل خون بسته همچون غنچه در وی صد سخن پنهان
که دارد این چنین شوخ سخندانی که من دارم
هنوز از حال دل با او سخن ناگفته میداند
ز بیم ناکسان مهر خموشی بر دهن دارم
منم از جام عشق افتاده مست و بیخود اهلی
نه پروای بد اندیشان نه فکر خویشتن دارم

چراغ اهل دل را روشن از روی تو می بینم
همه صاحب دلان را روی دل سوی تو می بینم
تویی مقصود عالم کم مبادا از سر مویی
که عالم را طفیل یک سر موی تو می بینم

توئی آن قبلهٔ امید که هر سو جهانی را / نهاده چشم بر محراب ابروی تو می بینم
درین گلشن مبادا نخل عمرت را خزان یارب / که گلشن را طراوت از گل روی تو می بینم
مبادا اثر که چشمت سرگران از خواب مخموری / که شیران جهان را صید آهوی تو می بینم
بدولت کامران بر تخت عزت شادمان بنشین / که از هر سو جهانی را دعاگوی تو می بینم
سر از طوق وفایت چون کشد با صد جفا اهلی / که او را حلقه در گوش سگ کوی تو می بینم

نهادی داغها بر ساعد خود بر دل ما هم / بداغ عشقبازی سوختی خود را و ما را هم
بدرد و داغ عشقت روی در شهر عدم کردم / که میخواهم که عاشقی ندانم آنجا هم
بحشر چون در آیم از سودای سر زلفت / که بود طوق جنون بر گردنم زنجیر سودا هم
ز عین مردمی تا کی بسوی دیگران بینی / بچشم مرحمت گاهی نگاهی جانب ما هم
بخنجر سینه‌ام بشکاف و سر از تن جدا گردان / که در دل دارم این امید در سر این تمنا هم
دو روزی بر مراد خواهم بینم آینه را / دو روزی مهلتم ده ای اجل امروز فردا هم
بدلجویی بگیر از لطف دست اهلی بیدل / که از دست داده در غمت افتاده از پا هم

ما رشتهٔ امید بزلف تو بسته ایم / از هر چه هست تار تعلق گسسته ایم
عمریست تا که ما بامید وصال تو / همچون غبار بر سر راهی نشسته ایم
یکسل ز ما که تا بابد نگسلد ز هم / عهدی که آن ز روز ازل با تو بسته ایم
خلقی ز آب دیده ما شسته اند دست / ما هم بخون دیده بجان دست شسته ایم
وارسته ایم از همه قید جهان ولی / از دام زلف سلسله مویان نرسته ایم
فصل بهار و خلق بکف جام لاله گون / ما هم چو لاله ساغر عشرت شکسته ایم
اهلی بهر گلی نشود دل بغنچه داد / ما بلبل رمیده چو از دام جسته ایم

چاک گردم دل که درد و غمش بیرون کنم / صد غم دیگر ز چاک دل در آید چون کنم
چون کشم آه از دل پر خون بیاد لعل او / کوه را در ناله آرم سنگ را دل خون کنم
خیزد از هر ذرهٔ خاکش فغان دردناک / شرح حال خویش اگر بر تربت مجنون
بس که در پای سگش افتم بچشم خونفشان / دست و پایش از خوناب جگر گلگون کنم
از خدا خواهم هلاک خویش اهلی دور ازو / چارهٔ دیگر نمی دانم ندانم چون کنم
از فغان و ناله هر دم سنگ را دل خون کنم / در دل آن سنگدل رحمی نیاید چون کنم
چند سوزم ز آتش دل سینه خواهم چاک زد / تا ز دل این شعلهٔ جانسوز را بیرون کنم

جون خیال آن رخ رخسار آرم در نظر
هر زمان از دست او بر دل نهم داغ دکر
جون کنم نسبت بنخل قامت او سرو را
میر دم بیش سک کویش که از در ذوق
فکر اهلی جیست کفتم در غمت دیوانه شد

چهره زرد از سرشک لاله کون کلکون کنم
هر نفس در عشق او درد دلی افزون کنم
این قدر خود فرق از موزون و ناموزون
چاک سازم سینه و شرح دل پر خون کنم
زیر لب خندید و کفتا فکر این مجنون کنم

شوم خاک غبار خویش همراه صبا سازم
بدیده سوی ت آیم سر نهم بر خط فرمانت
اکر جون نی زیم صد ره هنوزم آرزو باشد
ازان هر دم نهم جون لاله داغی تازه بر دل
نیارم بوسه بر نعل سمند او ازان اهلی

که خود را ذره ذره بر سر کوی تو جا سازم
قدم از سر کنم در خدمت و از دیده پا سازم
که صد بار دکر جان هم د بارش فدا سازم
که در هجر تو آتش هر دم بدردی مبتلا سازم
اکر صد سال همجون ماه نو قامت دوتا سازم

کر دهد دستم که در خیل سکانت جا کنم
هر دم از دل افکنم بیش سکانت پارهٔ
هر سر مویی مرا دردیست پنهانی ازو

اعتباری در میان مردمان پیدا کنم
پاره پاره بر سر کوی تو خود را جا کنم
دردمندی کو که شرح دردمندیها کنم

بی

بس که در کوی تو مستغنی شدم از مه و شان
کفت اکر با جون تویی بنشینم از زه دور نیست
دوش جون آن آمد بخواب من کرفتم دامنش
وعدهٔ وصلیست فردا کیست اهلی همجو من

جون مرا خوانند سوی خویش استغنا کنم
لیک خود را در میان مردمان رسوا کنم
کفتمش بنشین که جشم خود بروی تو وا کنم
کر امان بخشد اجل کام امروز را فردا کنم

سرشک لاله کون کز سینه بر دیده غم بیرون
اکر کردد میسر دولت پابوس او بازم
بهار آمد من غمدیده را دور از کل رویش
مکش ای همنشین تیری که او زد بر دل تنکم
شب غم سوز من بر خلق همجون روز روشن شد
از آن زد جون هلالم زار زار از محنت هجران
رقیبان محرمند بر آستان همجون سکان اهلی

بهر دار خاطر سنکین دلان بعس تیشم بر دن
دکر جون بیایه از فرمان او ننهم قدم بیرون
کلی نشکفت هم از دل بیامد خار غم بیرون
که خواهد آمدن بیکان او با جان بهم بیرون
که آه سوزناک من زد از خانه علم بیرون
که می آید هلال ابروی من از خانه کم بیرون
نهاده جشم تا کی آید آن شاه از حرم بیرون

دمی در شهر شوان بی جمالت شادمان بودن
جهان تنک آمد از غم بی تو بر من کو اجل یارب

در آن شهری که بی تو جون توان بی تو شادمان بودن
که نتوانم دکر در محنت آباد جهان بودن

زدم در خانه آتش از وطن آوارگی جستم | که دارد حالتی سرگشته بی‌خان و مان بودن
بکام دل زمانی با تو بنشستم چه عشرت این | که نتوان بی مراد خاطر خود یکزمان بودن
در آن روزی که سر از خاک چون نرگس برون آرم | هنوز از ساغر شوق تو خواهم سرگران
ز خویش و آشنا یکبارگی بیگانه گردیدم | که نتوانم جدا از چون تویی با آن بودن
هو پس کردم خدنگی زان کمان ابرو ندانستم | که باید همچو ماهی ناوک غم را نشان بودن

شدم خاک رهت بگذر بمن ای سرو ناز من | نگاهی راه خود بنگر به بین روی نیاز من
نیارم سجده در پیش رخت دانم محالست این | که بی محراب ابرویت قبول افتد نماز من
مرا سوز نیست چون شمع از غمت روشن شود | ز اشک سرخ در روی زرد و آه جانگداز
ندارم چاره غیر از جان سپردن در غم هجر | کجا بی اجل باشد که گردی چاره بیماز
ز هر تار سر زلفت شب تار دگر دارم | گره زن جعد و کوته ساز شبهای دراز
چو گل صد چاک شد از دست او پیراهن صبرم | کجا ماند نهان در پرده همچون غنچه راز من
بهر محفل که بگشاید چون گل دفتر اهلی | همه بوی حقیقت آید از عشق مجاز من

نه چندان پیش مردم ریخت دیده آبروی من | که زین شرمندگی هرگز تواند دید سوی من

مرا بود آرزو در دل خدنگی زان کمان ابرو | ولی در دل شکست آن نامسلمان آرزوی من
گهی در آتش هجرم بسان شمع می‌سوزم | که از کین و عتابم می‌کشد آن بت به خوی من
جهان در عشق آن مه شهرهٔ شهرم برسوایی | که نبود مجلسی کانجا نباشد گفتگوی من
نکن عیبم اگر در چنگ غم چون عود می‌نالم | که دارد از غمت دردی جدا هر تار موی من
بگرد کوی او ای مرغ دل دگر چندین چه می‌گردی | که هرگز نامهٔ زان مه نیاوردی بسوی من
شکسته شیشهٔ ناموس اهلی ناصحا چندین | مزن بهر خدا سنگ ملامت بر سبوی من

رخت را مه نگویم آفتاب بی زوالست این | که آن هر روز در نقصان و در عین کمالست این
بامید وصالت شاد میدارم دل خود را | خیالی میکنم هر چند میدانم محالست این
بکش خنجر برای آتش جانسوز من ای مه | که بر حلق من لب تشنه را آب زلالست این
مرا حال از غمت زار و تو از بیکین دلی هرگز | ز حال من نمی پرسی نمی دانم چه حالست این
ز گرد غیر صافی کن چو اهلی خاطر خود را | که بر آیینهٔ بیکین دلان زنگ ملالست این

مردم از درد و نگفتی دردمند ماست این | دردمند از نمی پرسی چه استغناست این
قامتت دل می برد رفتار جان بیدلان | الله الله این چه رفتار و قد رعناست این

از رخ رز دم مشو ای شیخ گرد کوی او
ای که میجویی بلا کم یکدو روزی صبر کن
گر تو خواهی کام دل اهلی از آن نخل مراد

ابر دی ما مبر خاک کف آن پاست این
گز غم نادیدنت امروز یا فرداست این
تا نگیری ترک جان هرگز نیاید راست این

ای غرقه بخون دیده خونبار از تو
گاه تیر تو کشم از دل که نادک آه
دارم از تیغ جفای تو بصد پاره دلی
همه چون ذره ز خورشید رخت رقص کنان
ذره ذره مگر از مهر تو بر دارم دل
رو نمایی که تا جان دهم از شوق رخت
اهلی ز خیل سگانش چه شماری خود را

سینه مجروح و جگر ریش و دل افگار از تو
آه تا چند کشم این همه آزار از تو
بلکه هر پاره بصد جور گرفتار از تو
مانده چون سایه منم در پس دیوار از تو
ورنه دل بر نتوان داشت بیکبار از تو
جان سپردن ز من و منت دیدار از تو
خاک آن شو که کسی اینو دعا را از تو

نه روی آنکه خود گویم حدیث خویشتن با او
پی تسکین دل یعقوب را پیراهن پر خون
حدیث درد و سوز شمع را پروانه میداند

نه یاری آنچنان مشفق که گوید حال من با او
بکار آید چو بنود یوسف گل پیرهن با او
که غیر از روی نمی سوزد کسی در انجمن با او

فلک زینها که میسوزد مرا دور از مه رویش
بجیب و حال اهلی درد بگشاد دفتر اهلی

نمی دانم چه خواهد کرد آخر آه من با او
که بینی سوز چه پر و نازکیهای چمن با او

رخ تو سبزه ز گلبرگ تر بر آورده
چو باز کرده از خواب ناز چشم سیاه
قدت بخلعت گلگون کشیده شاخ گلست
زمانه هر دم آبی که داده بی تو مرا
چه آتش است رخ دلفروز را یا رب
چو کرده شرح غم و درد خویشتن اهلی

بهار حسن تو رنگ دگر بر آورده
هزار فتنه ز هر گوشه سر بر آورده
که روزگار بخون جگر بر آورده
بآتشک چه پرتم از چشم تر بر آورده
که دود از دل اهل نظر بر آورده
فغان و ناله ز دیوار و در بر آورده

از داغ عاشقی دل ما دردناک به
آنرا که خار خار گلی هست در جگر
هر سر که خاک راه سهی قامتی نشد
نابود و بود من همه شد پاک صرف عشق
آب حیات را چکنم مردم از خمار

آنرا که درد عشق نباشد هلاک به
چون غنچه ته بته دل او چاک چاک به
خاکش بفرق باد که در زیر خاک به
از هر چه هست و نیست مرا عشق پاک به
از آب زندگیش مرا آب تاک به

اهلی چو یافت از غم عشق تو لذتی
همیشه از غم تو دلش دردناک به

گر زند خورشید سر از روی آن مهر چو ماه
روزگارش را بدل سازم سیاه از دود آه

روز و شب بر ماه رخسار تو برق آه من
زنگ می برداید از آیینهٔ خورشید و ماه

سوز عشقت را چه سان دارم نهان چون روز و شب
روز از درد دلم شب از فروغ برق آه

ماه من بنما رخ و شمع مرادم بر فروز
زانکه دارم بی رخ روزی چو شب هجران سیاه

سر به پیش افکنده تا کی از حیا بینم ترا
گوشهٔ چشمی فکن بر حال اهلی گاه گاه

دارم از خوناب دل آغشته چون گل دامنی
چاکها در سینه از سودای گل پیراهنی

پرده خواهم ز چشم خونفشان پیش رخش
تا نیفتد بر رخ او چشم هر تر دامنی

سینه را صد روزن از تیر تو میخواهد دلم
تا کند نظاره روی تو از هر روزنی

در شب تاریک هجران با خیال عارضت
تا سحر پیش نظر دارم چراغ روشنی

در حق اهل وفا باور مکن قول رقیب
کیست در عالم کسی کو را نباشد دشمنی

یا رب برد اهلی عنان اختیار از دست تو
فتنه انگیزی بلای چابکی صید افکنی

بهار آمد چه سود از گشت گلشن یار بایستی
تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی

مرا گر هجر آن گل خار غم چون می خلد در دل
بروز وصل او در دیدهٔ اغیار بایستی

بیکدم در غمت جان دادم و شرمندگی دارم
که از بهر تو جان دادنم صد بار بایستی

سبک گوییت بگذر بی اعتباری برگ کاه از من
ز من بی اعتباری هم نه این مقدار بایستی

رسید آن نازنین از هر طرف خلقی به نظاره
مرا چون دیگران هم طاقت دیدار بایستی

پس از عمری بخوابش دیدم و مردم از آن حسرت
که این دولت نصیب دیدهٔ بیدار بایستی

مرا روز سیه اهلی چو شب از سودای زلف او
شبم چون روز روشن زان مه رخسار بایستی

من از یوسف رخی دارم بدل صد داغ پنهانی
که بوی گل دهد پیراهنش از پاکدامانی

مرا از نکهت ای باد صبا جان قوی دادی
که تا روز قیامت دارم از تو منت جانی

زمانی گوش کن حال پریشان روزگاری را
که چون زلف بتان عمرش بر آمد با پریشانی

مرا جان بر لب آمد از غم هجران و حال من
نمیدانی و من زین غصه خواهم مرد نادانی

اگر چون شمع صد ره سوزیم در وصل جانانم
گریزان تر شوم که ناگه ز آتش هجرم بسوزانی

غبار آلوده خواهم رفت هر جا تیز دورانی
مگر این گرد محنت را به آب تیغ بنشانی

چه سود از مهوشان همچون گل نامهربان اهلی
چو روز من سیه شد زین سیه چشمان گلستانی

من درد ترا بهیچ درمان ندهم	خاک قدمت باب حیوان ندهم
تا سر ننهم خیالت از سر نرود	از دل نرود مهر تو تا جان ندهم

هر روز بکویی گذر افتد ما را	بر تازه جوانی نظر افتد ما را
دیوانه صفت بی سر و پا میگردم	باشد که بپری رخی در افتد ما را

بی روی تو خورشید جهانسوز مباد	بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد	روزی که ترا نه بینم آن روز مباد

تا بر سر کوی عشق منزل دارم	از آب دو دیده پای در گل دارم
چون لاله اگر چاک زنم سینهٔ خویش	ظاهر شود آنچه از تو در دل دارم

خون گشت دلم ز لعل شکربارت	جانم بلب آمد از غم دیدارت
خواهم که ز سر تا بقدم دیده شوم	هنگام تماشای به رخسارت

تا عمر بود از تو جدایی نکنم	با غیر تو هرگز آشنایی نکنم
خاک قدم سگان کویت باشم	نسبت بسگ تو بیوفایی نکنم

ای دل اگر آن عارض نیکو بینی	ذرات جهان را همه یکسو بینی
در آینه کم نگر که خودبین نشوی	خود آینه شو تا همگی او بینی

دزدی که کلاه از سر شیطان دزدد	از مرده کفن ز مرده شویان دزدد
دزدی که ز دو چشم یکی را ببرد	هر جا که نمک خورد نمکدان دزدد

از دلبر بیوفا جدایی بهتر	از پیاله غمش رهایی بهتر
یاری که ستمگر است بیگانه پرست	با او نکند کس آشنایی بهتر

گر سرو چو قد تست رفتارش کو	در غنچه چو لعل تست گفتارش کو
گیرم بسر زلف تو ماند سنبل	دلهای پریشان گرفتارش کو

دل شد ز غم عشق تو بیمار مرا
شد زرد ز هجران تو رخسار مرا
چون برگ خزانی ز سر افتادم
از راه کرم ز خاک بردار مرا

زلف سیه تو آفت جانم گرد
سودازده و بی سر و سامانم کرد
سرو قد تو ز پا در افکند مرا
چشم تو به تیغ غمزه قربانم کرد

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست
داد است ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

آنم که مرا نیست بمستی هستی
گردم همه صرف می پرستی هستی
من نیستم آنچه بوده‌ام اول ای شیخ
آخر تو همان طور که بودی هستی

با غیر چو گل خنده زنانی افسوس
با هر خس و خار همزبانی افسوس
پیوسته شوی همدم بیدردی چند
قدر خود و درد ما ندانی افسوس

شبی با صراحی همی گفت شمع
که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح
سجود دمادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنیده‌ای
تواضع ز گردن فرازان نکوست

زر دو بسرخی که قابل مرد است
اشک سرخست و چهرهٔ زرد است

ای که میگویی که در عالم گل بیخار نیست
خاک در چشمت گل بیخار روی یار نیست

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بندهٔ گنه کارم
تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب
تمت
م

